

جوآن مسیحی

در خدمت

حضرت یحییٰ علیہ السلام

ارواحاً خالداً القداً



محمد خادمی شیرازی

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

جوان مسیحی

در خدمت

حضرت یحییٰ علیہ السلام

ارواحاً خالاً الفداء

محمد خادمی شیرازی

جوان مسیحی در خدمت حضرت بقیة الله ارواحنا له الفداء
محمد خادمی شیرازی

ناشر: مؤلف

تعداد: ۳۰۰۰ جلد

چاپ: نمونه

چاپ اول: ۱۳۶۹

همکار فنی: سازمان طرح و اجرای کتاب

دوستان را کجا کنی محسوم
تو که با دشمنان نظم داری

دانی از چیت که در گرد جهان در بدم
دلبری برده دل از دست برفت از نظم

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

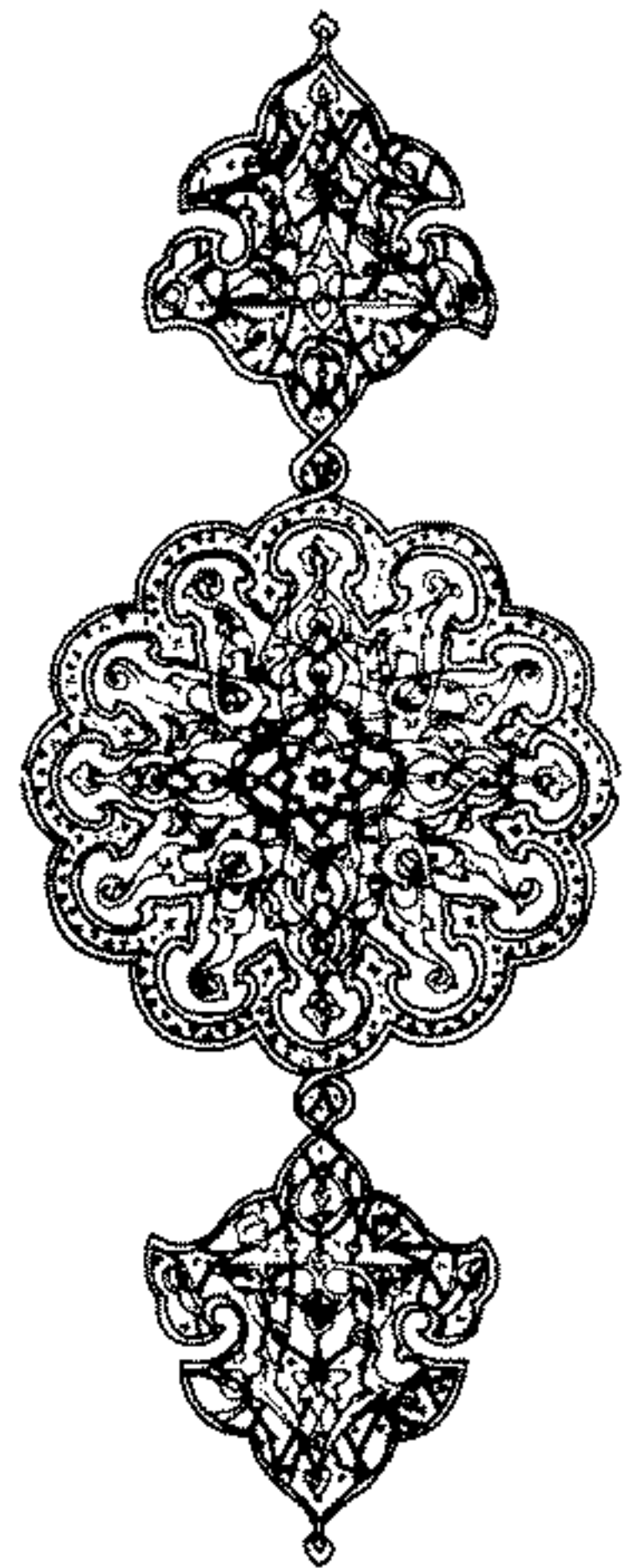
السَّلَامُ عَلَى الْمَهْدَى الَّذِي وَعَدَ اللَّهُ عَزَّوَجَلَّ بِهِ الْأُمَّمَ أَنْ
يَجْمَعُ بِهِ الْكَلِمَ وَيُلَمَّ بِهِ الشَّعْثَ السَّلَامُ عَلَى الْحَجَّةِ الْمُنتَظِرِ
الْإِمَامِ الثَّانِي عَشَرَ رُوحِي وَأَزْوَاحِ الْعَالَمِينَ لِتُرَابِ مَقْدَمَةِ
الْفِدَاءِ وَعَجَّلَ اللَّهُ تَعَالَى لَهُ الْفَرَجَ وَلَعَنَهُ اللَّهُ عَلَى أَعْدَائِهِمْ
أَجْمَعِينَ مِنَ الْآنَ إِلَى قِيَامِ يَوْمِ الدِّينِ

اللَّهُمَّ ارِنِي الظَّلْعَةَ الرَّشِيدَةَ وَالْغُرَّةَ الْحَمِيدَةَ

بِجَاهِ مُحَمَّدٍ وَآلِهِ الظَّاهِرِينَ الْمَعْصُومِينَ

ازدعاى عهد حضرت امام صادق عليه السلام

انگیزه نوشتن این کتاب



۱. رأفت و مهربانی حضرت ولی الله اعظم حضرت حجة ابن الحسن العسكري ارواحنا لتراب مقدمه الفداء نسبت به عموم افراد انسان خاصه جامعه شیعه.

۲. مقام ولایت الهی مطلق از طرف آفریننده جهان در ارتباط با دستگیری و هدایت از عموم مخلوقات الهی و اینکه هیچ کس از این موهبت عظمی محروم نخواهد شد مگر در صورت نخواستن.

شب پره گروصل آفتاب نخواهد

رونق بازار آفتاب نکاهد

۳. تجلی قدرت ولایت و فرمانروایی آن حضرت در تمام



کشورهای دنیا، البته برای ارباب توکل و آنان که آن حضرت را معتقد باشند.

۴. وجود مأموران مخصوص آن حضرت در تمام جهان به صورت نیرویی ضربتی و فوری.

۵. اوامر موکد آن حضرت و آباء کرامش در رفع گرفتاری از دوستان آن حضرت.

۶. یقین به وجود مبارکشان برای تأمین آسایش دو جهانی پیروان آن حضرت و نیز اینکه وجود عزیزشان تنها سفیر از سفرای بازمانده خداوند هستند (بَقِيَّةُ اللَّهِ خَيْرٌ لَّكُمْ إِنْ كُنْتُمْ مُؤْمِنِينَ).

۷. آگاهی آن حضرت از نیات و باطن اشخاص و نهایت مراقبت داشتن، البته برای اشخاص متوجه و دارای مقام ولایت در مرتبه اول و در ثانی اگر یک غیرمسلمان راهنمایی به وجود عزیزشان بشود البته دستگیری خواهند فرمود، کما اینکه در مورد جوان عزیز مورد بحث ما که کتاب اختصاص به او دارد همین لطف را فرمودند.

۸. وجود عزیزش نور خداست برای رسیدن تمام موجودات عالم هستی به کمال وجودی و همه نیاز به آن سرور دارند و اگر او نباشد جهان هستی یکسره از بین خواهد رفت به مصداق حدیث شریف نقل شده از رسول اکرم (صلی الله علیه و آله) «لَوْلَا الْحُجَّةُ لَسَاخَتْ الْأَرْضُ بِأَهْلِهَا» * که اگر او تنها انسان کامل عالم



وجود نباشد، جهان یکسره موجودات خودش را از بین خواهد برد.

نکته قابل توجهی که خوانندگان عزیز این کتاب لازم است به آن دقت کنند این است که سعی شده است برای حفظ امانت و بهره‌برداری بیشتر از معنویت داستان و سرگذشت یک جوان جویای حقیقت آنچه را که شنیده و دیده‌ایم نقل کنیم و از استنباطات شخصی یا شرح دادن قضیه خودداری نماییم، زیرا کتاب معمولاً باید بر مبنای تحقیق و استدلال نوشته شود و نویسنده گاه نظر شخصی خود را ابراز دارد. از آنجا که این کتاب نیز از این روش بیرون نیست و در حقیقت یک مقصد بیشتر ندارد و آن توجه دادن دوستان به یوسف ناپیدای قرآن است، لذا نام کتاب را هم «جوان مسیحی در خدمت امام عصر روحی له الفداء» نهاده‌ایم تا همهٔ جهانیان اعم از مسیحی و یهودی و زرتشتی و سایرین بدانند که وجود مقدس حضرت بقیة الله روحی له الفداء اختصاص به شیعه ندارند و آغوش پر از مهر و محبتشان به روی همهٔ مردم روی زمین باز است.

آری، او طبیبی است حاذق که از سوی خداوند متعال تعیین شده است برای اینکه همهٔ امراض مادی و روحی و عقلانی و فکری را درمان کند. اکنون وظیفهٔ ما افراد اجتماعات بیمار این دنیا است که همه با هم با فریاد «يَا أَيُّهَا الْعَزِيزُ مَسَّنَا وَأَهْلَيْتَنَا الضُّرَّ وَجِئْنَا بِبِضَاعَةٍ مُزْجِيَةٍ فَأَوْفِ لَنَا الْكَيْلَ وَتَصَدَّقْ عَلَيْنَا إِنَّ اللَّهَ يَجْزِي الْمُتَصَدِّقِينَ»* ندا سر دهیم و آن عزیز را برای بهبودیهای اساسی اجتماعی و انفرادی بخوانیم و بویژه برای



ریشه کن ساختن ظلم و فساد، و بسط عدالت اجتماعی در سرتاسر گیتی که در رأس برنامه آن حضرت قرار دارد التماس کنیم و در خانه خداوند بزرگ را بکوبیم و امضای این حکومت و کنار رفتن پرده غیبت را استدعا کنیم تا جهان یکسره آباد گردد و بساط ننگین ستمگری و فحشا برچیده شود. حال باهم به ترجمه و توضیح آیه بالا توجه کنیم (یا ایها العزیز... الخ):

«ای پادشاه عالم مصر! وجود گرفتاریها و سختیها ما و خانواده ما را به زانو درآورده است و با سرمایه ای ناچیز روی به شما آورده ایم، پس دستور فرمایید هرچه نیاز ماست همه را تأمین کنند. ای پادشاه مصر! به ما صدقه بده، که البته خداوند پادشاه آنانی را که به ناتوانان کمک می کنند و صدقه می دهند خواهد داد.»

خواننده عزیز! این آیه شریفه زبان حال مردم جهان ماست. آری، همه با زبان حال و مقال می گویند: ای مصلح جهان و ای تنها باقیمانده از حجت‌های خداوند! عالم یکسره پر از ظلم و فساد شده است و جنگ و خونریزی در همه جای دنیا دیده می شود؛ فرهنگ‌های غلط دنیای غرب نسل جوان را به فساد کشانیده و بی عفتی جامعه را دربر گرفته است؛ دنیا در آتش ظلم می سوزد و طبقات مستضعف زیر چکمه‌های استعمارگران و ابرقدرتها آخرین نفس را می کشند. به حق مادر مظلومه ات به فریاد برس.

ما که نداریم بغیر از تو کس

ای شه خوبان تو به فریاد رس

آری، خداوندا! کی می شود که خورشید ولایت و امامت از پس پرده غیبت بیرون شود و عالم را یکسره غرق در نور کند و

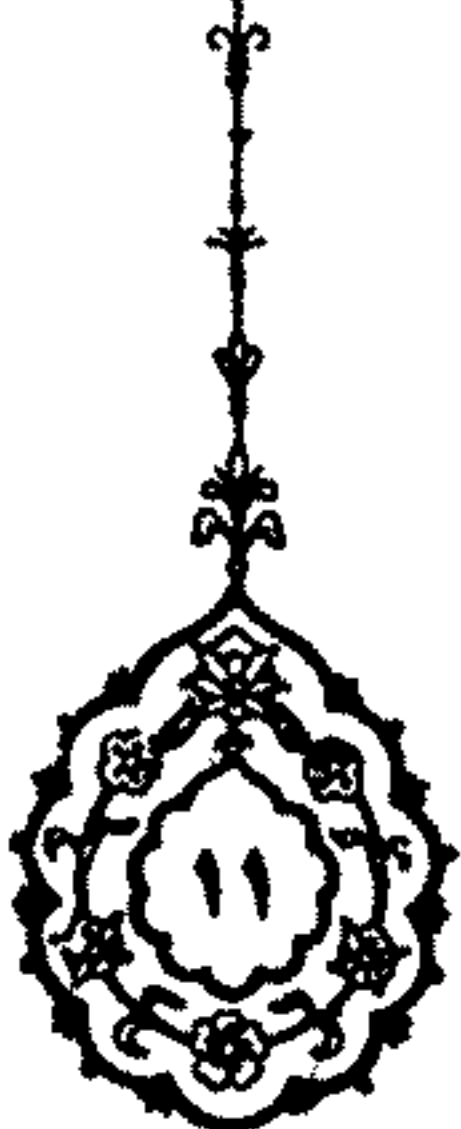


جلوات پرفروغ مکتب همه فرستادگان تو از انبیاء و اوصیاء و کتابهای پرنور آسمانی - مخصوصاً قرآن مجید که مرکز همه انوار است - ظاهر شود و جهان قیافه دیگری پیدا کند؟ به امید آن روز همه دستها را به جانب آسمان بلند کنیم و با نهایت عجز و انکسار عرض نماییم: «اللَّهُمَّ عَجِّلْ لِيَوْمِكَ الْفَرَجَ وَالنَّصْرَ وَاجْعَلْنَا مِنْ أَعْوَانِهِ وَأَنْصَارِهِ».

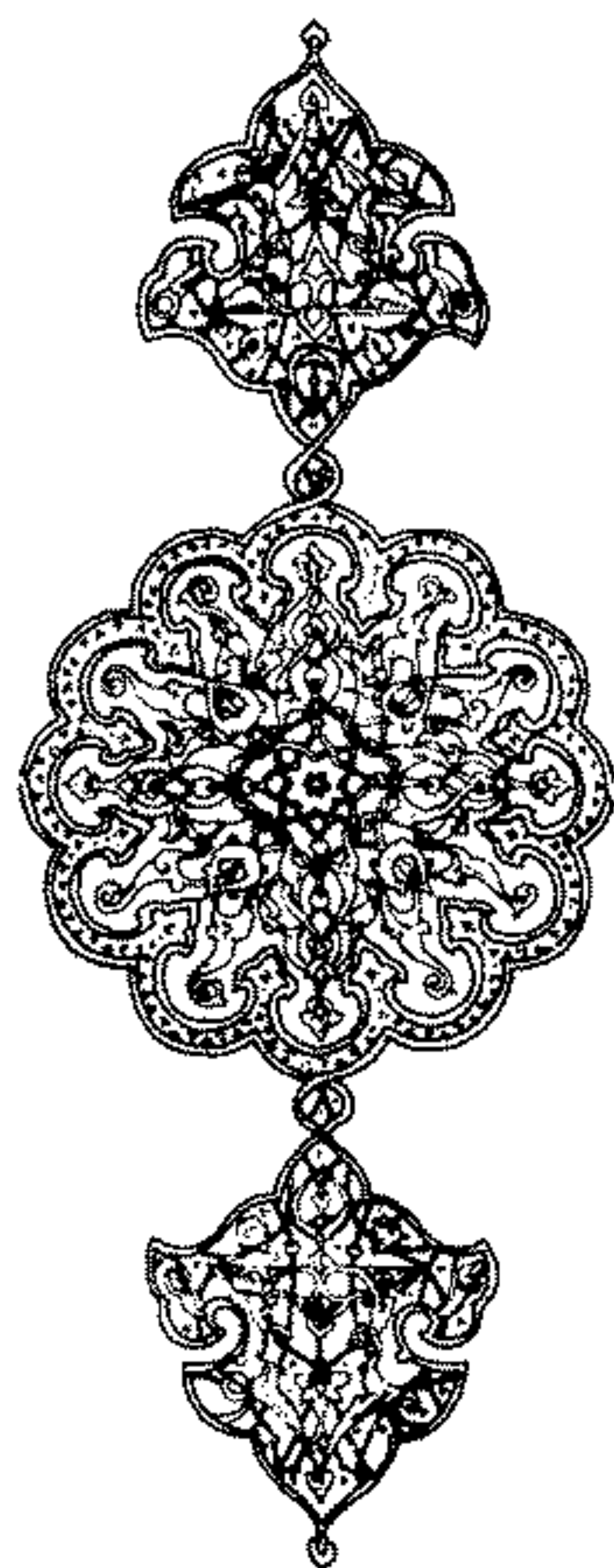
خواننده عزیز! چون روز به پایان رسیدن این کتاب مصادف با ولادت با سعادت حضرت زهراى مرضیه سلام الله علیهاست، لذا با یک عالم انفعال این بضاعت مزجاة را نثار قبر مطهر و گمشده اش می کنم و چون پیوسته آن بانوی با عظمت انتظار قیام فرزند عزیزش را برای انتقامگیری از خون محسن بیگناه و شهیدان دیگرش می کشد، همه با هم دستها را به جانب خداوند بزرگ بلند می کنیم و عرضه می داریم: خداوندا! به حق پهلوی شکسته اش و صورت سیلی خورده اش به این انتظار خاتمه ده و دلهای پر از اندوه همه مظلومان در سرتاسر گیتی بویژه قلوب مقدسه اهل بیت عصمت و طهارت بالاخص قلب مجروح و لبریز از خون حضرت صدیقه کبری (سلام الله علیها) را با ظهور فرزند عزیزش حضرت بقیة الله روحی له الفداء مسرور فرما. آمین یا ارحم الراحمین.

پنج شنبه بیستم جمادی الثانی ۱۴۱۰ هـ.ق.

محمد خادمی شیرازی



بجهای نخستین با جوان مسیحی



یکی از آرزوهای دیرینه بنده از اوّل، توفیق خدمتگزاری به نسل جوان بود و همیشه در تلاش بودم تا بتوانم به مقصود برسم؛ لذا با تأییدات خداوند متعال و با بهره‌برداری از الطاف کریمانه حضرت ولیّ الله الاعظم حجّة ابن الحسن العسکری عجل الله تعالی فرجه الشریف و روحی لتراب مقدّمه الفداء در سال ۱۳۴۵ دبیرستان مهدیه در خیابان قآنی شیراز در یک منزل اجاره‌ای گشایش یافت و دبیرانی بسیار خوب و باتقوا و فاضل، مخصوصاً دوستدار حضرت بقیّة الله روحی له الفداء، انتخاب شدند و برنامه‌های مذهبی شروع شد که از جمله آنها جواب دادن به نشریات جامعه مسیحیت بود که در شیراز به طور رایگان در سطح شهر پخش می‌شد. در این رابطه نشریه‌ای به نام «ندای وجدان» و بعد هم یکی دیگر به نام «مشعل حق در راه نسل جوان» انتشار یافت که در آنها منحصرأً جواب نشریه‌های

مختلف مسیحیت را می‌دادیم، ضمن اینکه جلسه‌ای شبهای دوشنبه برگزار می‌شد که مخصوص پاسخ دادن به سؤالات مذهبی بود. در یکی از شبها جوانی از اهل جلسه به بنده گفت: جوان مسلمانی که اخیراً به دام مسیحیان افتاده و الان مبتدی آنهاست می‌گوید اگر کسی بطلان مسیحیت را برای من ثابت کند من دست از آنها برمی‌دارم. آیا شما حاضرید با او صحبت کنید؟

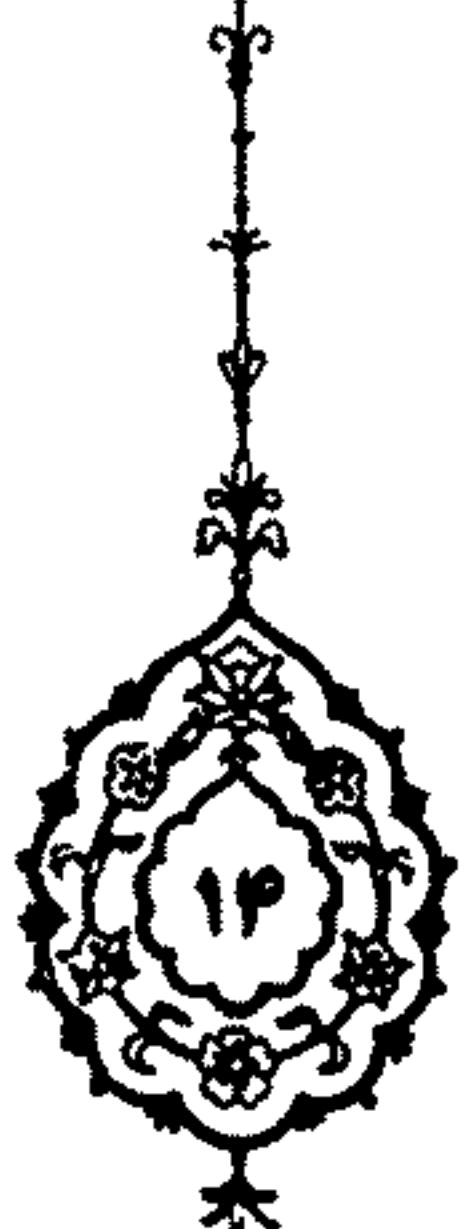
بنده که همیشه انتظار چنین الطافی را از جانب خداوند و وجود مقدس آقا حضرت مهدی روحی له الفداء داشتم فوراً استقبال کردم و وقتی برای ملاقات تعیین شد.

روز موعود فرا رسید. در ساعت معین آن جوان به همراه دوستش وارد منزل بنده شدند. خوب به خاطر دارم هنگام بالا آمدن از پله‌ها چشمم به قد و بالای آن جوان افتاد. دیدم جوانی است بسیار زیبا و خوش اندام. برای بنده مجسم شد که این جوان در نتیجه انحراف عقیدتی باید به جهنم برود و الان در آتش غضب خدا می‌سوزد (معناً). لذا با کمال عجز و انکسار توجه به ساحت مقدس حضرت ولی عصر عجل الله تعالی فرجه نموده، عرضه داشتم: ای مولای من! اجازه فرمایید که این جوان با این زیبایی در آتش جهنم بسوزد، او را هدایت فرمایید.

جوان به اتفاق دوستش وارد شدند اما بقدری ناراحت بودند که اصلاً به صورت بنده نگاه نمی‌کردند. ضمناً باید عرض کنم که قبل از آمدن جوان کتابهای تورات و اناجیل اربعه را آماده کرده بودم برای زیربنای بحثهای آینده. بعد از مراسم معمولی رو کردم به جوان واسطه که: آقا مطلبی را می‌فرمایند (اشاره به جوان مسیحی) یا بنده عرض کنم؟

آقای همراه فرمودند که ایشان می‌گویند من اسلام را قبول ندارم. شما هستید که باید لزوم دین و آنگاه جامعیت اسلام را برای من ثابت کنید.

با شنیدن این حرف با استمداد از لطف خداوند و عنایات امام عصر



روحی له الفداء بحثهای ما تحت عنوان شناخت و لزوم پیروی از دین — آن هم دین کامل — شروع شد.

چرا مسیحی شدید؟

از جوان عزیز سؤال شد: چرا دست از اسلام برداشتید و مسیحی شدید؟

جواب فرمودند: آنچه که سبب شد من دست از اسلام بردارم و به مسیحیت گرایش پیدا کنم دو اصل است: ۱) عدم اطلاع از اسلام و مقررات آن، ۲) خشونت و برخورد بعضی از روحانیون.

ضمناً در ارتباط با برخورد بد بعضی از روحانیون اظهار داشتند: هر وقت با یک کشیش مسیحی روبرو می شدم اقلّاً یک ربع ساعت با من گرم می گرفت و تعارف می کرد آن هم با قیافه خندان، اما برعکس، هر وقت با یکی از روحانیون مسلمان روبرو می شدم غیر از تندی چیز دیگری نمی دیدم.

اجمالاً جوابهایی که به ایشان عرض شد از این قرار است: اولاً راجع به اخلاق کشیشها و خوب برخورد کردن آنها باید عرض کنم که از لحاظ ظاهر است و حقیقتی ندارد به چند دلیل:

۱. اگر بخواهید اخلاق واقعی جامعه مسیحیت و رهبران آنها را ببینید که تا چه اندازه انساندوست هستند تاریخ جنگهای صلیبی و نیز تاریخ فتح اسپانیا و مقدماتی را که از طرف بعضی کشیشها فراهم شد مطالعه کنید تا بدانید انساندوستی آنها در چه حدّ است.

۲. نظری به جنگهای ویتنام و خونریزی جامعه مسیحیت بیندازید.

۳. ملت متمدن امریکا را ببینید که تا چه اندازه طرفدار حقوق مردم

هستند و با انسانهای سیاه پوست چه معامله ای می کنند، از قبیل محرومیت سیاه پوستان از شرکت کردن در دانشگاه ها و غیره.

۴. چون دستگاه مسیحیت در مقابل اثبات مدعای خویش فاقد منطق و دلیل است و کتابهای آنها پر است از خرافات، ناگزیرند به سلاح تملق توصل جویند و بدین وسیله عده ای از جوانان را فریب دهند.

۵. نداشتن قانون و مقرراتی که جوابگوی مردم باشد. مجموع اصول پنجگانه - مسیحیت را به سوی تظاهر و عوامفریبی سوق می دهد.

اما روحانیون مسلمان

روحانیون مسلمان به دو دسته تقسیم می شوند:

۱. روحانیون واقعی و آنهایی که با مشعل فروزان علم و عمل، زندگانی پرافتخار خود را ادامه می دهند و خوشبختانه تعداد آنها کم نیست.

۲. افرادی که این لباس مقدس را وسیله ارتزاق و رسیدن به مقامات دنیوی قرار داده اند و احیاناً در میان این دسته مزدورانی بوده اند و خواهند بود و رفتار این افراد را نباید به حساب روحانیت واقعی گذاشت. و دیگر اینکه حساب افراد از مکتب جداست. (آری، مکتب ما در نهایت درجه از کمال است.)

نیاز بشر به دین

قبل از اثبات احتیاج همه انسانها به انتخاب دین باید دین را تعریف کرد تا اینکه به قول معروف طالب مجهول نباشیم و با بینش واقعی دین را بپذیریم. آری، دین عبارت است از یک قانون جامع و کامل که



مشمول است بر تمام نیازمندیهای بشر— اعم از احتیاجات مادی، اخلاقی، علمی، اجتماعی، سیاسی، نظامی و عبادی— و نیازمندیهای دیگر که خلاصه جوابگوی همه آن احتیاجات باشد و بتواند انسان را از لحاظ دنیا و آخرت هر دو اداره کند.

نیاز بشر به قانون

انسان برای اداره زندگی فردی و اجتماعی اش پیوسته نیاز به قوانینی دارد که در تمام شؤون زندگی، او را اداره کند و جوابگوی همه نیازمندیهایش باشد. از طرف دیگر، باید گفت که این قوانین حتماً باید از طرف خداوند بزرگ باشد، چون ذات پاک خداوند است که احاطه کامل به مصالح واقعی انسانها دارد و بشر خود نمی تواند برای خویش قانون وضع کند، زیرا فکرش کوتاه است و از نظر علمی سخت محدود، و اشتباه زیاد می کند و هرگز واقعیت را نمی بیند.

قانون باید کامل باشد

عرض کردم انسان در راه تداوم زندگی نیاز به قوانینی دارد که همه نیازمندیهای او را تأمین کند و بتواند در همه جا و هر زمان و در همه اعصار و قرون از این قوانین به نفع خودش استفاده کند، و به عبارت بهتر، قوانین مورد بحث در تمام زمانها قابل اجرا باشد و حوادث و تبلیغات سوء نتواند به عمر آن خاتمه دهد، چنانکه درباره قوانین موضوعه از ناحیه خود بشر این کار شده است.

ادیان آسمانی یعنی قوانین الهی

از نظر ما ادیان عبارت از قوانینی هستند که از جانب خداوند بزرگ برای اداره و اصلاح زندگی دو جهانی انسانها آمده‌اند؛ بنابراین حتماً باید پاسخگوی تمام نیازمندیهای انسان در ارتباط با زندگی دنیا و آخرت او باشند، و الا در غیر این صورت، قابل پیروی نخواهند بود.

حال به خواست خداوند و الطاف کریمانه حضرت بقیة الله فی الارضین حجة ابن الحسن العسکری روحی له الفداء باید به سراغ ادیان مختلفه دنیا برویم و دین کامل را پیدا کنیم.

ادیان مختلفه عالم

مجموعه‌ای از قوانین الهی هستند

ادیان معروف دنیا عبارتند از دین مسیح، دین یهود و دین اسلام. هر یک از این ادیان ثلاثه دارای کتابهایی هستند به نام انجیل، تورات و قرآن. اکنون باید دید کدامیک از این کتابها - که به نام قانون آسمانی معرفی می‌شوند - می‌تواند بهتر دنیا را اداره کند و خلاصه جوابگوی خواستهای فردی و اجتماعی بشر باشد؟

آیین مسیحیت

یکی از ادیان معروف دنیا که از نظر جمعیت دارای اکثریت است، دین مسیح است. این دین دارای چهار کتاب است: انجیل یوحنا، انجیل مرقس، انجیل متی و انجیل لوقا. البته اینها کتابهای معروف این دین هستند، و الا کتابهای غیر معروفی هم دارد که در پرونده‌ها بایگانی شده‌اند. اولین سؤالی که پیش می‌آید این است که این دین چرا دارای



چهار کتاب است؟ چون خداوند برای هر پیامبری یک کتاب بیشتر نفرستاده است و این خود دلالت می‌کند بر عدم اعتبار این کتاب، آن هم با توجه به ضد و نقیض بودن مطالب آن مخصوصاً در ارتباط با حضرت عیسی (علیه السلام) که بعضی از این چهار کتاب او را خدا، بعضی او را فرستاده خدا، برخی او را بنده خدا و پاره‌ای دیگر او را بره خدا می‌دانند. کدامیک از اینها درست است؟ مضافاً بر اینکه عبارت پشت جلد چهار کتاب می‌گوید که این کتابها آسمانی نیستند. عبارت پشت جلد کتابهای چهارگانه این است: «زندگانی عیسی مسیح به قلم لوقا». آیا تاریخ زندگی یک پیامبر کتاب آسمانی است؟ دلیل دیگر بر اینکه این کتابها آسمانی نیستند این است که فاقد قوانین لازم برای فرد و جامعه هستند. به عنوان مثال، قوانین اقتصادی و علمی که لازمه حیات و آسایش مردم است اگر از اول این چهار کتاب تا آخر آن بگردید یک قانون علمی یا اقتصادی پیدا نخواهید کرد. امتحان آن برای شما مجانی است.

آنگاه چهار انجیل را تقدیم به آن جوان عزیز نمودم و استدعا کردم که امشب کتابهای چهارگانه را نگاه کنند و نتیجه را به بنده بفرمایند.

نیاز بشر به قوانین علمی

فردای آن روز تشریف فرمای منزل شدند و بحثهای ما تحت عنوان نیاز بشر به قوانین علمی شروع شد و چنین نتیجه گرفتیم که اگر دینی پیروان خودش را به فرا گرفتن دانش رهبری نکند و از طرف خداوند قوانین و مقررات علمی نداشته باشد به هیچ وجه این دین قابل اطاعت و پیروی نیست. اکنون شما هستید که می‌توانید در برنامه‌های ادیان دنیا (کتابهای آسمانی) مطالعه کنید و آن دینی را که می‌تواند جوابگوی تمام نیازمندیهای بشر باشد، انتخاب نمایید.

در خاتمه از جوان عزیز سؤال کردم: ممکن است نتیجه بررسیهای



دیشب خودتان را بفرمایید؟

فرمودند: بسیار خوب بود، ولی من باید بیشتر تحقیق کنم.

ادامه بحث موكول به فردا شد.

دین یهود

کتاب آسمانی این دین تورات است که الان در دست ملت یهود می‌باشد. با یک بررسی کوتاه در ظرف چند دقیقه می‌توان فهمید که این دین قابل پیروی نیست و نیز کتاب آن فاقد تمام قوانین لازم است. بعلاوه این کتاب پر از خرافات و مطالب غیرمنطقی است که هیچ انسانی نمی‌تواند آن را به عنوان یک کتاب آسمانی بپذیرد. مثلاً می‌گوید خدا از آسمان به زیر آمد و با یعقوب پیغمبر گلاویز شد. یا درباره لوط پیامبر می‌گوید لوط پیغمبر شراب خورد، با دختر خودش همبستر شد و دختر از پدر باردار شد. خواننده عزیز! آیا این کتاب می‌تواند آسمانی باشد؟ قضاوت با شماست.

دین اسلام

بعد از بررسی منطقی درباره آیین مسیحیت و دین یهود و اینکه این دو آیین نمی‌توانند جوابگوی خواسته‌های بشریت باشند چون از هر جهت ناتوانند. مخصوصاً از لحاظ قوانین فردی و اجتماعی بی‌نهایت تهیدست و از نظر علمی و منطقی فاقد هرگونه ارزش هستند. نوبت به دین مقدس اسلام می‌رسد. برای شناخت اسلام از دو طریق می‌توان رفت و نتیجه گرفت:

۱. بررسی کتاب آسمانی آن یعنی قرآن کریم و احکام و

مقرراتش.



۲. شهادت دانشمندان دنیا دربارهٔ جامعیت آن.

خلاصه تنها دینی که می‌تواند جوابگوی تمام نیازمندیهای مشروع بشر باشد اسلام است ولا غیر. اکنون به خواست خداوند و عنایات حضرت بقیة الله ارواحنا له الفداء و عجل الله تعالی له الفرج دربارهٔ شناخت اسلام از دوراهی که عرض شد بحث را ادامه می‌دهیم.

بحث پیرامون احکام اسلام

روز بعد در ساعت معین تشریف فرما شدند و گفتگوی ما دربارهٔ احکام و قوانین اسلام شروع شد. قبل از هر چیز دربارهٔ توحید از نظر اسلام و قرآن بحث کردیم و اشاره به آیاتی شد که در قرآن کریم دربارهٔ توحید آمده است، و نتیجه گرفتیم تنها کتابی که مردم را به خدای یگانه دعوت می‌کند، قرآن مجید است. بعد نیز از کتاب «توحید مفضل» از فرمایشات حضرت صادق (علیه السلام) شرحی دربارهٔ اثبات وجود صانع و یگانگی خداوند بزرگ بیان شد و جلسه موکول به روز بعد شد.

اسلام و جامعیت قوانین آن در ابعاد مختلف

یکی از دستورات و قوانین مهم و حیاتی اسلام وجوب تحصیل علم و ارزش اجتماعی آن است. تقریباً بیش از هفتصد آیه در قرآن کریم وجود دارد که در آنها تصریحاً یا تلویحاً اشاره به مقام علم و ارزش دانشمند شده است. اکنون به خواست خداوند بزرگ و عنایات کریمانه حضرت صاحب الامر روحی له الفداء دربارهٔ بعضی از آیات کریمه قرآن در ارتباط با مقام علم و علما بحث را ادامه می‌دهیم.



پاداش ارشاد و یاد دادن علم از نظر خاندان وحی و قرآن کریم

● **أَدْخِلْنِي سَبِيلَ رَبِّكَ بِالْحِكْمَةِ وَالْمَوْعِظَةِ الْحَسَنَةِ.**^۱

[رسول گرامی ما!!] بندگان را به وسیله موعظه و راهنمایی و بیان دلایل و برهان به سوی ما راهنمایی کن.

● **وَجَعَلْنَا هُمْ أُمَّةً يَهْتَدُونَ بِأَمْرِنَا.**^۲

و ما آنان را پیشوایانی قرار دادیم که مردم را به دین و مقررات ما هدایت کنند.

● **وَمَنْ أَحْسَنُ قَوْلًا مِمَّنْ دَعَا إِلَى اللَّهِ وَعَمِلَ صَالِحًا وَقَالَ إِنِّي مِنَ الْمُسْلِمِينَ.**^۳

و چه کسی از نظر گفتار بهتر از آن فردی است که مردم را به سوی خداوند بخواند و دارای عمل صالح و خداپسند باشد و بگوید من از گروهی که به خداوند هستم؟

● **وَذَكِّرْ فَإِنَّ الذِّكْرَ تَنْفَعُ الْمُؤْمِنِينَ.**^۴

[ای پیامبر ما!!] مؤمنان را متذکر به وظایفشان کن، که البته یادآوری برای آنان مفید است.

● **اقْرَأْ وَرَبُّكَ الْأَكْرَمُ. الَّذِي عَلَّمَ بِالْقَلَمِ. عَلَّمَ الْإِنْسَانَ مَا لَمْ يَعْلَمْ.**^۱

۱. نحل / ۱۲۵.

۲. انبیاء / ۷۳.

۳. سجده / ۳۲.

۴. ذاریات / ۵۵.

۵. علق / ۴-۶.



بخوان پروردگارت را که از همه بالاتر و بزرگتر است؛ آن خدایی که به وسیلهٔ قلم
آموخت و یاد داد به انسان چیزهایی را که نمی‌دانست.

جز اینها آیات دیگری نیز در این زمینه‌ها در قرآن کریم وجود دارد
که از بیان آن خودداری می‌شود. به هر حال این آیات و آیات مربوط به
اقتصاد و نظامات اجتماعی برای آن جوان عزیز قرائت شد و شرح مختصری
از آن به عرض ایشان رسید. علاوه بر آن، «معارف عالیة اسلام» علامه
شهرستانی در اختیار ایشان قرار گرفت تا مطالعه کنند و آگاهی اجمالی از
اسلام واقعی پیدا نمایند. مجلس موکول به فردا شد و جلسهٔ ما به دبیرستان
مهدیه منتقل شد.

قرآن و دستورات علمی آن

فردای آن روز در ساعت معین به دبیرستان مهدیه تشریف آوردند و
به عنوان یک مطلب کاملاً محرمانه به بنده فرمودند: راستش این است که
من مسیحی هستم و اینکه از اول گفتم من مبتدی مسیحیت هستم درست
نبود. این مطلب را رفیق ما هم نفهمد. من از یک خانوادهٔ مسیحی و اهل
تبریزم و پدر و مادر و برادران من نیز مسیحی هستند. بنابراین اسلام را به من
معرفی نمایید، چون بنای من بر تحقیق است.

البته بعد از شنیدن این مطلب طرز گفتار و بحث ما عوض شد و با
استمداد از پیشگاه مقدس حضرت ولی عصر روحی له الفداء شروع به کار
کردیم. با مطالعات بیشتر مخصوصاً دربارهٔ کتابهایی که دانشمندان
غیرمسلمان دربارهٔ اسلام نوشته‌اند، مانند «تفصیل آیات قرآن» تألیف
دانشمند فرانسوی و «تاریخ تمدن عرب و اسلام» دکتر گوستاو لوبون قیافه و
استخوان بندی بحثهای ما تغییر پیدا کرد و اجمال گفتار از این قرار بود:



۲. اسلام و علم — البته مشروحاً — و اشاره به مسیحیت و قضاوت کلیسا درباره دانشمندانی مانند گالیله و امثال او در گذشته.

۳. اسلام و مقام قانونگذاری و اینکه اسلام مقام قانونگذاری را در جهان برده است.

۴. بررسی درباره قوانین مالی اسلام و آیاتی که در قرآن کریم در این باره نازل شده است و نیز اخبار متناسب با قانون اقتصاد در اسلام.

۵. امر به معروف و نهی از منکر از نظر اسلام و اثبات اینکه اگر مردم جهان قانون امر به معروف و نهی از منکر را اجرا می‌کردند، دنیا اصلاح می‌شد.

۶. اخلاق از نظر اسلام و خاندان بزرگ رسالت و آیاتی که درباره اخلاق نازل شده که تقریباً یکصد و نود آیه در قرآن کریم است و بحث تفصیلی درباره آنها.

۷. اشاره به قوانین سازمان ملل که آن هم نتوانسته است جهان را اداره کند و تطبیق آن با دستورات حیاتبخش اسلام و قوانین آن.

۸. بررسی درباره اناجیل چهارگانه و مطالب ضد و نقیض آنها با نشان دادن اصل اناجیل چهارگانه به جوان عزیز.

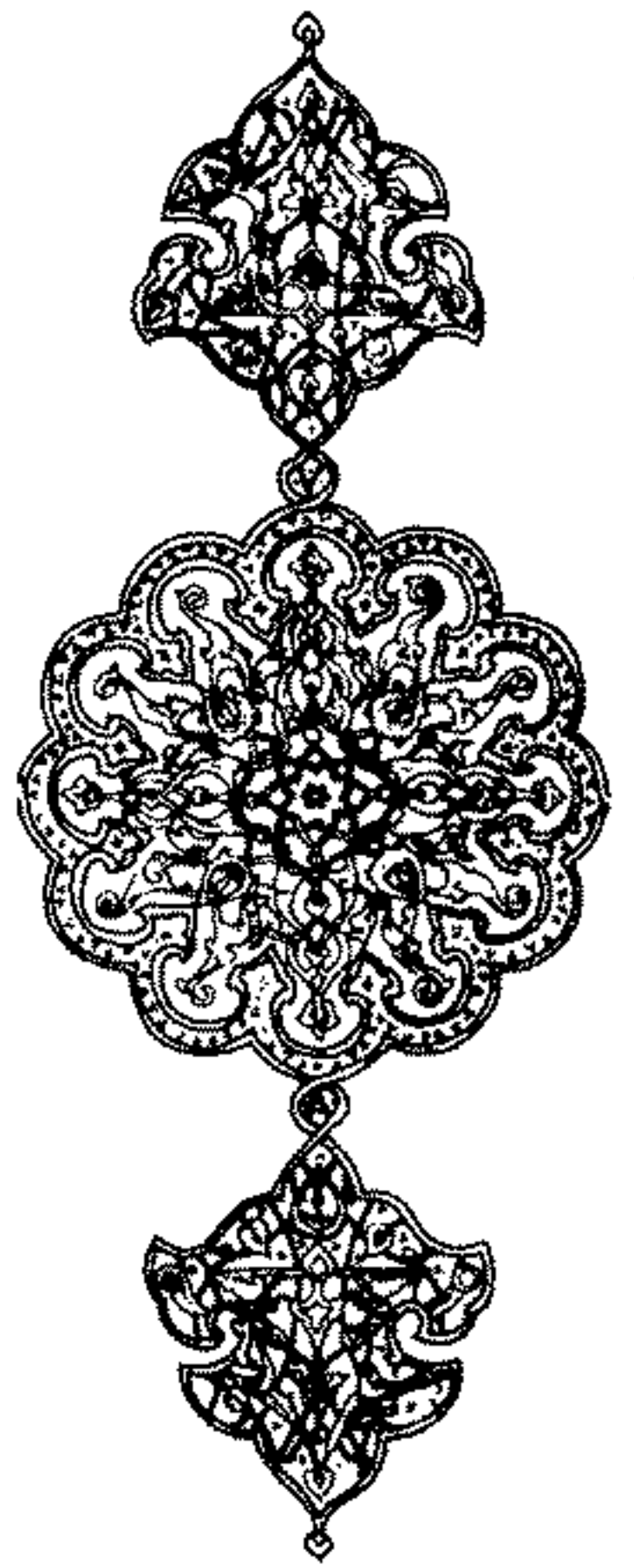
۹. اثبات اینکه انجیل‌های چهارگانه متی، یوحنا، لوقا و مرقس دارای قوانینی نیستند که جوابگوی خواستهای فردی و اجتماعی بشر مخصوصاً نسل جوان باشد.

۱۰. چرا جامعه مسیحیت دارای چهار کتاب است آنهم با توجه به اختلافی که درباره شخص حضرت عیسی (علیه السلام) دارند که بعضی آن حضرت را خدا، بعضی پسر خدا، برخی پیامبر خدا و پاره‌ای دیگر او را بنده بلکه بره خدا می‌دانند؟ این اختلافها و تعدد، دلیل بر این است که این کتابها نمی‌توانند کتابهای آسمانی باشند.

این بود خلاصه‌ای از بحثهای ما با جوان مسیحی.



تجلیات و لایات عالم خواب



در یکی از روزها آن جوان فرمودند: من خوابی دیده‌ام و خلاصه خواب این است: در خواب دیدم که یک شخصیت نورانی در حالتی که نقاب روی صورت مبارکشان بود وارد منزل ما شدند. شما هم در خدمت آقا بودید، اما عینک نداشتید. آن آقا بقدری نورانی بودند که تمام خانه ما غرق در نور شده بود. پیش خود فکرمی کردم که این شخصی که در خدمت آقا هست خادمی است، پس چرا عینک ندارد. به هر حال، آن حضرت تشریف فرما شدند و در حالتی که عصایی در دست مبارکشان بود، وارد اطاق ما شدند و برادرم در آن اطاق خوابیده بود. با عصا اشاره به او فرمودند که برخیز، مثل اینکه می‌خواهند او را بزنند. من به شما (نویسنده) گفتم به آقا عرض کنید برادرم تازه خوابیده است، او را بیدار نکنید. یکمرتبه از نظرم پنهان شدند و تنها چیزی که از آن حضرت دیدم کمی از محاسن مبارک آقا بود. از خواب



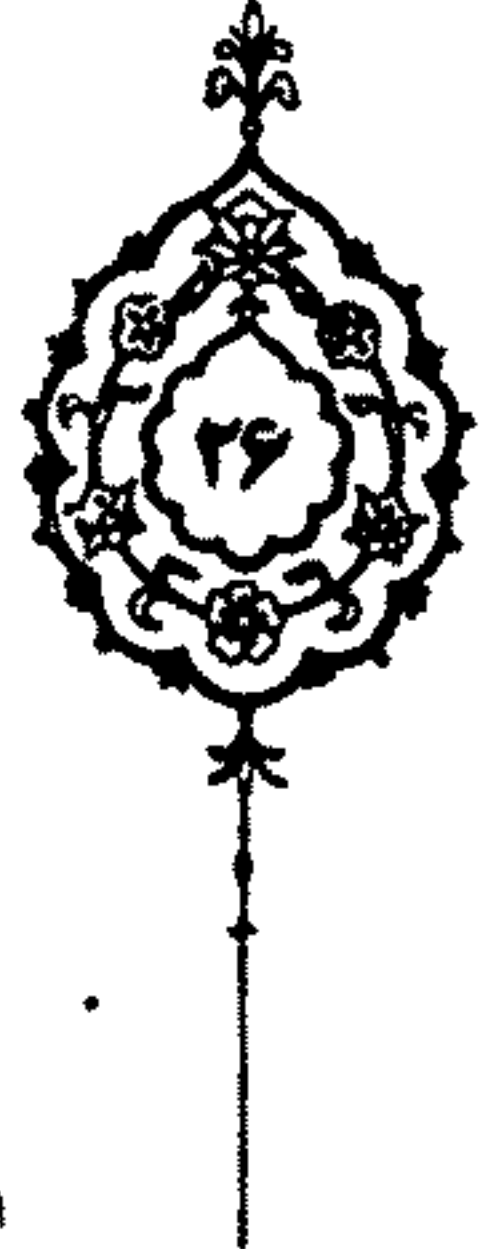
بیدار شدم.

بنده (نویسنده) در مقام تعبیر عرضه داشتم که آن آقا حضرت مهدی علیه السلام و روحی له الفداء بودند و اینکه در عالم خواب این ناچیز در خدمتشان بوده ام، خواسته اند بفرمایند مطالبی که تا حال گفته شده درست بوده است و آن را امضاء فرموده اند. سپس عرض کردم: حالا بعد از دیدن این خواب و گذراندن آن جلسات اگر اجازه می‌دهید اسلام را به شما عرضه بدارم.

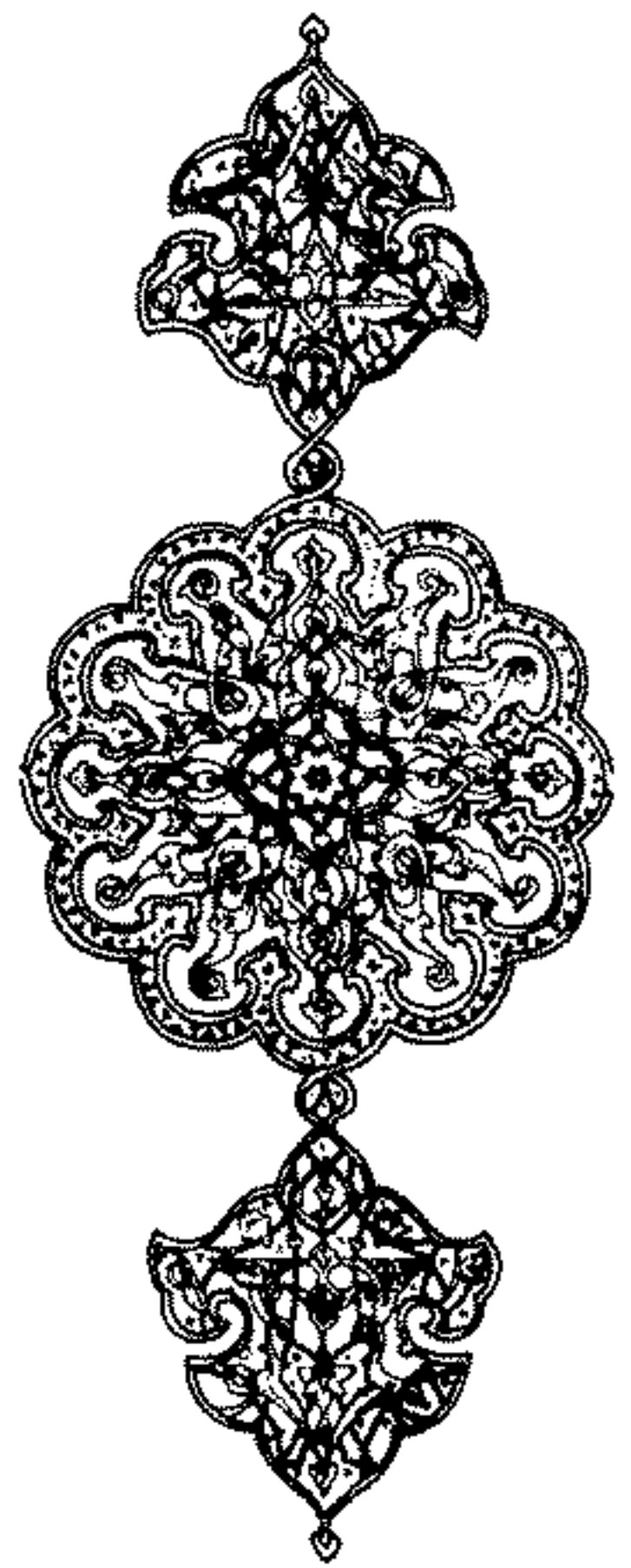
ایشان فرمودند: چون بنای من بر تحقیق است اجازه بفرمایید چند جلسه دیگر با هم صحبت کنیم.

بنده عرض کردم: با کمال افتخار.

لذا چند روز دیگر درباره بعضی از آیات قرآن، مخصوصاً درباره آیه شریفه «إِنَّ اللَّهَ يَأْمُرُ بِالْعَدْلِ وَالْإِحْسَانِ وَإِيتَاءِ ذِي الْقُرْبَىٰ وَيَنْهَىٰ عَنِ الْفَحْشَاءِ وَالْمُنْكَرِ وَالْبَغْيِ يَعِظُكُمْ لَعَلَّكُمْ تَذَكَّرُونَ»^۱ گفتگو کردیم و ثابت شد که تمام قوانین لازم برای زندگی فرد و جامعه در این مبارک آیه وجود دارد و نیز تمام مفاسد و عوامل سقوط فرد و اجتماع در آن بیان شده است و چنین نتیجه گرفتیم که تمام قوانین حقوقی در کلمه «عدل» نهفته است و نیز تمام بدیها و موجبات سقوط فرد و جامعه در جمله «وَيَنْهَىٰ عَنِ الْفَحْشَاءِ وَالْمُنْكَرِ» مورد اشاره قرار گرفته است.



تشریف جوان سیمی به اسلام



بعد از دیدن آن خواب باید عرض کنم انقلابی بس بزرگ در آن جوان به وجود آمد و در روز موعود در ساعت ده و نیم صبح به دبیرستان مهدیه تشریف فرما شدند و طبق معمول، بنده خواستم بحثهای گذشته را ادامه بدهم که ایشان با قیافه جالبی که حکایت از سرور باطن می کرد فرمودند: دیگر بحث لازم نیست و من می خواهم مسلمان شوم. بنده عرض کردم: مگر چه شده است؟ معلوم می شود اتفاق تازه ای افتاده است.

جواب دادند: بلی، صرف نظر از بحثها که برای من بسیار مفید بود شب گذشته باز خواب دیدم که همان شخصیت نورانی در حالتی که شما (نویسنده) در خدمتشان بودید و عینک هم به چشمتان بود وارد شدید. آقا روحی له الفداء همان طور نقاب روی صورت مبارکشان بود، اما مثل اینکه



کمی از صورت مبارکشان پیدا بود. وقتی وارد منزل ما شدند من برای اینکه برادرم از جریان اطلاع پیدا نکند قصد کردم از جای خود به عنوان ادای احترام بلند نشوم، اما مثل اینکه یک نفر زیر بازویم را گرفت و مرا بلند کرد. آقا یک نگاه به من کرده، فرمودند: وضوبگیر. من به شما (خادمی) نگاه کردم که یعنی: به آقا عرض کنید من وضوبلد نیستم. آقا با آگاهی از نیت قلبی من تشریف فرمای لب حوض شدند و شروع به وضو گرفتن کردند. من هم نگاه می‌کردم. ناگهان دیدم به اجبار کنار حوض قرار گرفتم و همان طوری که آقا وضو گرفتند من نیز چنین کردم. آقا فرمودند: نماز بخوان. عرضه داشتم: بلد نیستم. و در عالم خواب به فکر کلیسا افتادم و عرض کردم: سه روز دیگر (یکشنبه) مانده. فرمودند: می‌گویم نماز بخوان. دیگر نفهمیدم چه شد، یکمرتبه دیدم در اطاق هستم و مشغول اقامه نماز. بنده که مسیحی بودم و یک کلمه عربی بلد نبودم، شروع به نماز خواندن کردم. بعد از نماز خواندن آقا تشریف فرما شدند و پیشانی مرا بوسیدند و شما هم چنین کردید. از خواب بیدار شدم.

جوان بعد از نقل این خواب، آمادگی خویش را برای پذیرش اسلام اعلام داشتند و بنده با نهایت خوشوقتی شهادتین را بر زبان ایشان جاری کردم و سپس آن را نوشتم البته با ترجمه و به ایشان عرضه داشتم که معانی این کلمات را بر زبان جاری کنید و آن را در قلب جای دهید. و بنا شد فردا ساعت ده و نیم صبح به دبیرستان مهدیه تشریف بیاورند و درباره واجبات اسلام در حد ضرورت با ایشان صحبت کنم. تا ساعت یازده منتظر ماندم و تشریف نیاوردند. چون قبلاً بنا شده بود در ارتباط با مسجد قلات با یکی از مقامات صحبت شود با یکی از دوستان از دبیرستان بیرون آمدیم که سوار تا کسی شویم. ناگهان متوجه شدم که آن جوان تشریف آوردند. ایشان را صدا کردم و گفتم: منتظرتان بودم، تشریف نیاوردید. اکنون چون یک کار لازم در خارج از مدرسه دارم، فردا شما را زیارت می‌کنم.





تشریف فرمائی حضرت یقینۃ اللہ الاعظم بہ منزل جوآن مسیحی

فردا در ساعت معین تشریف آوردند. وقتی آمدند اظهار داشتند: آن آقای که فرستاده بودید آمدند و نماز یاد من دادند و تشریف بردند و بنا شد امروز هم تشریف بیاورند و اذان و اقامه یاد من بدهند. بنده نتوانستم بفهمم. فکر کردم همین چیزی که من نوشته ام خیال می کنند اذان است. آنگاه بعد از صحبت درباره مسائل ضروری عرض کردم: خوب است امشب به دبیرستان تشریف بیاورید تا با هم نماز بخوانیم.

فرمودند: مانعی ندارد.

ساعت شش بعد از ظهر تشریف آوردند. به مجرد اینکه وارد شدند فرمودند: خوب شد آقا وقتی تشریف آوردند که داداش نبود و بعد از تقریباً دو دقیقه که آقا تشریف بردند برادرم از اداره آمد. اگر داداش آقا را می دید



چه می شد!

بنده ناگهان متوجه شدم، عرض کردم: خواب دیدید.
گفت: خیر! مگر شما کسی را نفرستادید که اذان و نماز یاد من

بدهد؟

بنده یقین کردم که فرستاده، غیبی بوده و حتماً یا خود حضرت ولیّ
عصر روحی له الفداء بوده است یا نماینده آن حضرت. گریه همراه با توسر
زنان شروع شد و آن جوان مرتباً می فرمود: چرا به من نگفتید که دامنش را
بگیرم و او را رها نکنم؟

جواب دادم: بنده بی خبر بودم.

اکنون اصل جریان را از زبان آن جوان بشنوید: ساعت دوی بعد از
ظهر منزل بودم که زنگ در خانه به صدا درآمد. معمولاً بچه های همسایه
ایجاد مزاحمت می کردند و مانع از خواب بعد از ظهر ما می شدند. من آهسته
آمدم در منزل که آنها را بگیرم و تنبیه کنم. وقتی آمدم دم در کسی را
ندیدم. به خودم گفتم بچه ها دو مرتبه می آیند. پشت در ایستادم که بچه ها را
بگیرم. همین طوری که از گوشه در نگاه می کردم، یکمرتبه دیدم آقای در
لباس شما (لباس روحانیت) تشریف آوردند در منزل و فرمودند: منزل آقای
«م» اینجاست؟ عرض کردم: بلی. فرمودند: مرا فرستاده اند که نماز یاد
شما بدهم. عرض کردم: بفرمایید. تشریف فرما شدند روی صندلی نشستند
و نماز را تا آخر یاد من دادند و ضمناً دستم روی میز بود و مختصر زخمی
داشت که آن را با چسب طبی چسبانده بودم. آقا نظر مبارکشان به دست من
افتاد و فرمودند: وقتی می خواهی وضو بگیری این چسب را بردار و بعداً
بچسبان. و همچنین برای تیمم گرفتن از ساعت دو تا چهار بعد از ظهر در
خدمت آقا بودم. بعداً بلند شدند که تشریف ببرند. من عذرخواهی کردم،
فرمودند: وظیفه من است. به ما گفتند نماز یاد شما بدهیم، دادیم. فردا هم
می آیم و اذان و اقامه یاد شما می دهیم. و امروز هم در ساعت دوی بعد از
ظهر صدای زنگ در منزل بلند شد. رفتم دم در دیدم همان آقا است. تشریف



آوردند و اذان و اقامه یاد من دادند. مجدداً مانند روز گذشته معذرت خواستم. آقا فرمودند: وظیفه ماست. به مجرد اینکه آقا تشریف بردند، برادرم از اداره آمد.

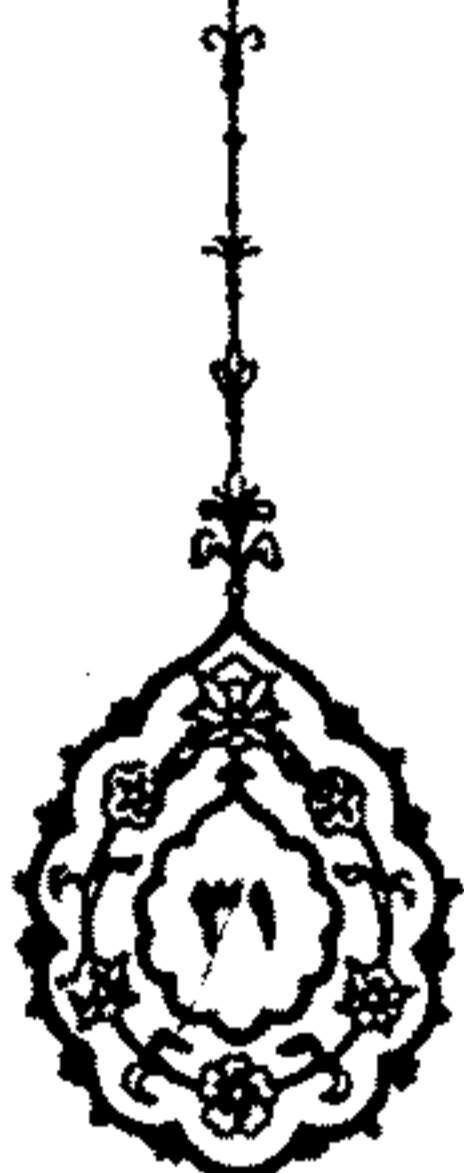
خواننده عزیز! لازم است به نکات زیر توجه فرمایید و از این رهگذر به اهمیت مسأله ارشاد و هدایت پی ببریم:

۱. برای نجات یک جوان شخصاً تشریف فرما می‌شوند، آن هم دو روز در چهار ساعت و دستورات لازم را در ارتباط با نماز و شرایط آن به او یاد می‌دهند؛ آن هم در غیبت کبری که ناآگاهان معتقدند نمی‌شود امام زمان (عج) را زیارت کرد.

۲. تمام مطالبی که آقا روحی له الفداء به او یاد داده بودند همه را از حفظ بود، حتی حمد و سوره که قبلاً یک کلمه از آن را بلد نبود.

۳. بنده تا آن روز نه خانه آن جوان را بلد بودم و نه اسم کوچکشان را می‌دانستم.

بعد از شنیدن این جریان پیش خود فکر کردم که این جوان امانتی است از حضرت بقیة الله روحی له الفداء؛ شاید همین امشب من از بین رفتم. لذا فوراً به طرف منزل مرحوم آیه الله محلاتی — که روانش شاد باد — حرکت کردم، به این قصد که معظّم له را از جریان باخبر نمایم. البته به اتفاق آن جوان روانه منزل ایشان شدیم و جوان عزیز ما شرح جریان را به جناب آقای محلاتی عرضه داشتند. حتی حمد و سوره و اذکار دیگر نماز را که از زبان مقدّس حضرت خاتم الاوصیاء یاد گرفته بودند برای آقا خواندند و شرح واقعه را گفتند که البته مجلس آن شب ما فوق العاده تأثرآور شد. باید عرض کنم که آقای «م» تا آن شب بین عمامه سیاه و سفید و آنخوند و سید فرق نمی‌گذاشتند. لذا از ایشان سؤال کردم: عمامه آقا روحی له الفداء سفید بود یا سیاه؟



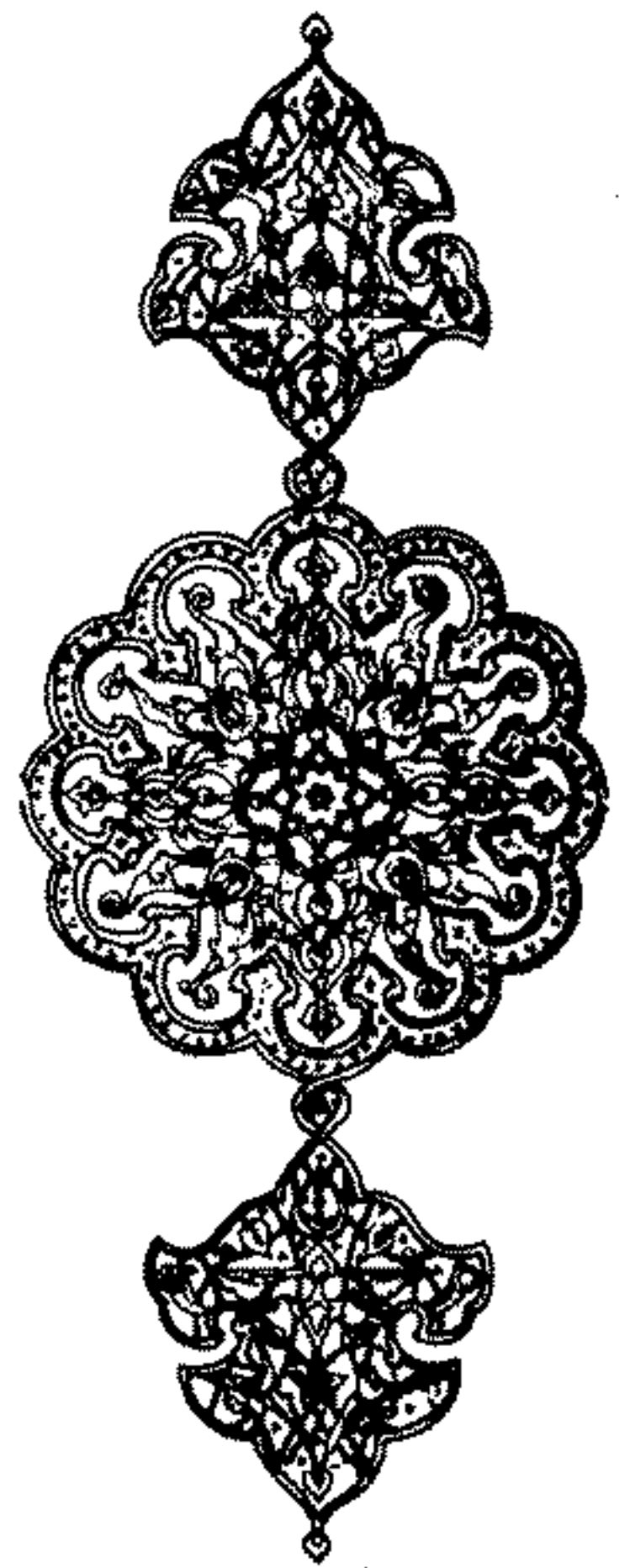
جواب دادند: سیاه بود.

از قیافه مبارکشان پرسیدم، گفتند: زیبا و دارای محاسنی انبوه بودند. سن مبارکشان بین سی و پنج الی چهل سال. جوان بودند، اما پیر زمانه.

آری، مصائب وارده بر اسلام و اهل اسلام مخصوصاً شیعیان، آن سرور را اندوهگین نموده است.



تختی قدرت و لایت بنگام اقامت نماز جوان سحی



از آن روز به بعد جوان شروع به نماز خواندن کردند و غالباً عصرها در دبیرستان مهدیه در خدمتشان بودیم و باهم نماز می خواندیم. در یکی از روزها با رنگ پریده و حال منقلب به دبیرستان آمدند. بنده وقتی که او را دیدم خیال کردم برادرش از مسلمان شدن او اطلاع یافته و او را ناراحت کرده است. از ایشان پرسیدم: خبری شده؟

گفت: امروز جریان عجیبی داشته ام و خلاصه آن این است: امروز برادرم به ستاد رفت و طبق معمول تا بیست و چهار ساعت دیگر نمی بایست به خانه می آمد. من یک ربع بعد از ظهر مشغول نماز شدم. ناگهان صدای برادرم بلند شد و با سربازی که مصدر او بود وارد اطاق شد و به سرباز گفت: لباس خواب مرا ببر در اطاق. من که مشغول نماز بودم از ترس زانوهایم بنا کرد به لرزیدن. خواستم نمازم را قطع کنم که شنیدم



کسی به زبان ترکی می گوید: نترس، نمازت را ادامه بده! نماز را ادامه دادم اما می لرزیدم. در اطاق باز بود. برادرم به طرف اطاق آمد. باز خواستم نماز را قطع کنم که مجدداً صدا بلند شد و به ترکی گفتم: نترس، نمازت را ادامه بده! برادرم و سرباز هردو وارد اطاق شدند. من همچنان مشغول نماز بودم. هردو آمدند توی اطاق، لباس خواب را گذاشتند. برادرم آمد از جلوی من عبور کرد و رفت نزدیک رادیو و مقداری پول که قبلاً سفارش شده بود، برای تهیهٔ مایحتاج منزل کنار طاچه گذاشت و از اطاق بیرون رفت. من همچنان در حال نماز بودم. وقتی نمازم تمام شد به سرباز گفتم: داداش کجا هستند؟ گفت: آمدند و رفتند. گفتم: چطور ایشان مرا ندید؟ سرباز جواب داد: شما که در منزل نبودید. گفتم: من نیم ساعت هست که در منزلم. گفت: خلاف واقع نگویید، شما در منزل نبودید. لابد چون دیر آمدید از داداش می ترسید. شما الان از راه رسیده اید و نفس نفس می زنید. گفتم: من الان پیژامه پوشیده ام؛ مدتی است اینجا هستم. به هر حال معلوم شد اصلاً این سرباز و داداش مرا ندیده اند. به خودم گفتم برای روشن شدن مطلب صبر می کنم برادرم بیاید؛ اگر به من چیزی گفت معلوم می شود مرا دیده و اگر نگفت معلوم می شود که مرا در حال نماز ندیده است. بعد از مدتی برادرم از بیرون آمد اما چیزی نگفت و برخوردش مانند روزهای قبل بود. دیگر یقین کردم که این جریان مربوط به عالم غیب است.

آقای «م» اظهار داشتند: این مسأله برای من بسیار عجیب بود. با خودم فکر می کردم ممکن است آن بزرگوار که به خانه ما تشریف فرما شدند از طرف کسی باشد که قبلاً دو روز پشت سر هم تشریف آوردند و نماز و اذان یاد من دادند (در صورتی که ما نه منزل ایشان را بلد بودیم و نه اسم کوچکشان را می دانستیم). اما این موضوع را نمی توان راهی برایش پیدا کرد.

بنده از این حرف ناراحت شدم که چرا بعد از دیدن آن همه کرامات و خوارق عادات باز هم این جوان متزلزل است اما به او حق



می‌دادم، زیرا قبول این برنامه‌ها برای یک جوان که مسیحی زاده است آسان نیست. به هر حال، آقای «م» تشریف بردند.

فردای آن شب در دبیرستان مهدیه به دیدن بنده آمدند. به ایشان عرض کردم: مطلب تازه‌ای خدمت شما نیست؟

جواب دادند: چرا! خواب عجیبی دیده‌ام و خلاصه خواب این است که: خواب دیدم پیرمرد سالخورده‌ای در شیراز به منزل ما آمد. پرسیدم: شما کی هستید؟ گفت: من پدر بزرگ شما هستم. تعارف کردم بفرمایید. نشست، گفت: خداوند روی ترا سفید کند که روی مرا سفید کردی و خداوند پدر تو و پدر پدر تو که مرا خدمت جدم روسیاه کردند روسیاه کند. من هشتاد سال است که زندان بودم، تقریباً دوازده روز است که آزاد شدم. و خواست روی زانو یک عمامه پیچد و به سر من بگذارد. من عرض کردم: اگر عمامه به سر بگذارم مشخص می‌شوم. جواب داد: شما از روز اول نزد من مشخص بودی. برو از معلّمت عذرخواهی کن و دست او را ببوس، که به او افترا بستی (اشاره به آمدن آقا در منزل ایشان و حرف دیروزش) و قرآن یاد بگیر و برای من بخوان. از خواب بیدار شدم. حالا باید دست شما را ببوسم.

هر چه بنده اصرار کردم که نه، قبول نکردند. بالاخره با بنده مصافحه نمودند. افترا چه بود؟ جریان روز قبل که به آن اشاره شد. بعد از بیان خواب شروع کردند به قرآن خواندن. و هر روز می‌آمدند به دیدن بنده — یا در منزل یا در دبیرستان مهدیه — و با یکدیگر قرآن می‌خواندیم. چند روزی هم نزد یکی از دوستان بنده قرآن می‌خواندند. و در تمام این مدت رفتن به کلیسا ترک نمی‌شد و اطلاعاتی به بنده می‌رسید. در یکی از روزها گفت: نشریه «مشعل حق در راه نسل جوان» خیلی آنها را ناراحت کرده است* و عده‌ای در صدد جواب دادن به آن هستند و بناست پس از نوشتن و

* «مشعل حق» نشریه‌ای بود که در جواب نشریه‌های مسیحیت در شیراز زیر نظر خود بنده منتشر می‌شد.



پاکنویس نمودن مطالب، آنها را به اصفهان ببرند، اگر اسقف اجازه داد چاپ کنند. دیگر اینکه از طرف کشیش یک مرد و یک زن تعیین شده‌اند که بیایند با شما تماس بگیرند برای پیدا کردن من (آقای «م»)) و البته جوایزی هم برای آنها در نظر گرفته شده است.

دو سه روزی بیش نگذشته بود که مردی به نام «مهندس ریخ» آمد که: من آمده‌ام منبر بروم، معلوماتی دارم که باید آنها را در دسترس بندگان خدا قرار بدهم و امثال این عبارات. چند روزی به دبیرستان می‌آمد. بنده به ایشان گفتم: مانعی ندارد، اما مطالب باید نوشته شود و به صورت نشریه در اختیار مردم قرار بگیرد. دیگر نیامد. بعد از مدتی او را در لباس روحانیت دیدم. اما از آن خانم خبری نشد.

اما من مرتباً خدمت آقای «م» می‌رسیدم. یک روز اظهار داشتند: خوابی دیده‌ام و خلاصه خواب این است: دیدم در یک حصار قرار گرفته‌ام و سگهای درنده اطراف مرا گرفته و می‌خواهند مرا پاره پاره کنند. در عالم خواب توسطل به ذیل عنایت امام عصر روحی له الفداء پیدا نمودم و عرض کردم: یا صاحب الزمان! شما همیشه درباره من لطف داشتید، اکنون مرا نجات بدهید. یکدفعه پدر بزرگم را دیدم؛ همان کسی که چندی قبل او را در خواب دیده بودم. دیدم از بالای این حصار دستش را دراز کرده و می‌گوید: بیا بالا. من گفتم: آخر دستم نمی‌رسد. گفت: پاک بشو تا دستت برسد. جواب دادم: کجای من ناپاک است؟ اگر لباس نجس است بگویند تا آن را بیرون بیاورم. من که نماز می‌خوانم، قرآن می‌خوانم. یکوقت دیدم دستش دراز شد و از همان بالا یکراست رفت توی جیبم. کاغذی که پاره‌ای از مرامنامه مسیحیها را بر آن نوشته بودم بیرون آورد و آن را پاره کرد و ریخت روی زمین و گفت اینها مربوط به سگهاست.

از آن پس دیگر بنا شد مطالبی برای آنها ننویسند و نیز تصمیم گرفتیم که دیگر به دبیرستان نیایند و تشریف بیاورند منزل ما تا تکلیف روشن شود.



روز جمعه آن هفته بنا شد ساعت نه صبح تشریف بیاورند منزل و یکی از دوستان حاجتی داشت، به دلش گذشته بود بیاید منزل و از آن جوان بخواهد درباره او دعا کند، چون در اسلام گناه نکرده بود. دوست حاجتمند آمد در حالی که سخت منقلب و ناراحت به نظر می رسید و حتی دست آن جوان را بوسید و التماس کرد که درباره او دعا کند. بعضی دیگر از دوستان هم بودند. مجلس تمام شد. از قراری که آقای «م» نقل کردند عصر آن روز به حرم حضرت احمد بن موسی شاه چراغ (علیهما السلام) مشرف می شوند و یکصد مرتبه «الْمُسْتَعَاثُ بِكَ يَا صَاحِبَ الزَّمَانِ» و ده مرتبه «يَا اللَّهُ» می گویند و سه حاجت می خواهند.

اول. اطاق خلوت برای نماز خواندن

دوم. بودجه تحصیلی

سوم. حاجت آن دوست

همان شب خواب می بینند که یک مرد نورانی و یک خانم نورانی و یک خانم دیگر که هر دو چادر مشکی روی سر انداخته بودند وارد منزل ایشان می شوند. کسی می گوید: آقای بروجردی رحمة الله علیه آمد.

آقای «م» گفتند: من نزدیک آمدم، نگاه کردم دیدم آقای محلاتی است. من چند مرتبه ایشان را دیده ام. به هر حال، تشریف آوردند نشستند. آن مرد نورانی به من فرمودند: چرا وقتی وضومی گیری نیت نمی کنی؟ عرض کردم: مگر نیت لازم است؟ فرمودند: بلی، برای هر نمازی که وضومی گیری باید نیت کنی. بعداً فرمودند: دیشب از ما چه خواستید؟ عرض کردم سه چیز: اطاق تنها. فرمودند: دادیم. گفتم: شهریه تحصیلی. فرمودند: دادیم. گفتم: حاجت آن مردی که در منزل خادمی زیاد التماس می کرد. اسم یکی از دوستان را فرمودند. عرض کردم: خیر، آن شخصی که در منزل خادمی زیاد التماس کرد. بعد به دلم گذشت که شخص دوم را بگویم. عرض کردم: آری. آقا دست مبارکشان را روی چشم گذاشتند (معلوم می شود برآورده شدن حاجت شخص اول صلاح نبوده



است). بعد دیدم آن خانم غیر نورانی — که به دلم گذشت از خانواده
آشنایی باشد — دست برد زیر چادر و یک گت سبز مایل به سیاه به من داد
و گفت: گت را بیرون بیاور و این را بپوش. من هم پوشیدم. و اما آن خانم
نورانی — که خیال کردم یکی از بانوان باتقوای شیراز است — کیف
کوچکی داشتند که درش را باز کردند. اسکناسهای زیادی از آن بیرون آمد
که من تعجب کردم. با خودم گفتم این همه اسکناس از کجاست؟ به آن
خانم عرض کردم: اگر اینها برای من است زیاد است. فرمودند: همه برای
شماست. بعد بلند شدند و تشریف آوردند طبقه پایین. در طبقه پایین اطاقی
بود که در آن قفل بود. آقا اشاره به اطاق فرمودند. عرض کردم: در قفل
است. اما ناگهان در اطاق باز شد. فرمودند: این اطاق برای شماست. و
تشریف بردند. فردای آن روز برادرم آمد و گفت: این اطاق برای تو باشد؛
به سرباز دستور داده ام چند پتو بیاورد و اطاق را فرش کند.

دو سه روزی بیش نگذشته بود که چند نامه به دبیرستان رسید. از
جمله نامه آقای «س-م-ج» دبیر دبیرستانهای شیراز بود که در آن بعد از
تقدیر از نشریه «مشعل حق در راه نسل جوان» دو تا از خوابهای خود را
نوشته بودند. اولین خواب بدین قرار است: در عالم خواب دیدم که یک مرد
نورانی به شکل آیه الله محلاتی و یک خانم نورانی به خانه ما آمدند. آنان
بقدری نورانی بودند که امکان نگاه کردن به صورتشان نبود. آن مرد نورانی
فرمودند: بروید از طرف ما به خادمی بگویید به این جوان تازه مسلمان
کمک مالی نماید، چون خیلی در مضیقه است. من عرض کردم: چشم!
فردای آن روز اهمیتی ندادم. شب دوم در عالم خواب دیدم که من و یک
نفر واعظ را که می گفتند خادمی است توی یک گودال انداخته اند و می زنند
و ما داد و فریاد می کنیم. و به من می گویند: چرا سفارش ما را به خادمی
نرسانده ای؟ من با صدای داد و بیداد خودم از خواب بیدار شدم و چنان عرق
کرده بودم که جرأت تکان خوردن نداشتم. چیزی روی قلبم سنگینی
می کرد، گویی یک قطعه سنگ روی سینه ام گذاشته اند. در نتیجه این



خواب بیمار شده‌ام و اکنون این نامه را از بستر بیماری برای شما می‌نویسم. به مجرد اینکه حالم خوب شد خدمت می‌رسم و هر قدر از حقوقم را که بفرمایید تقدیم این جوان خواهم کرد.

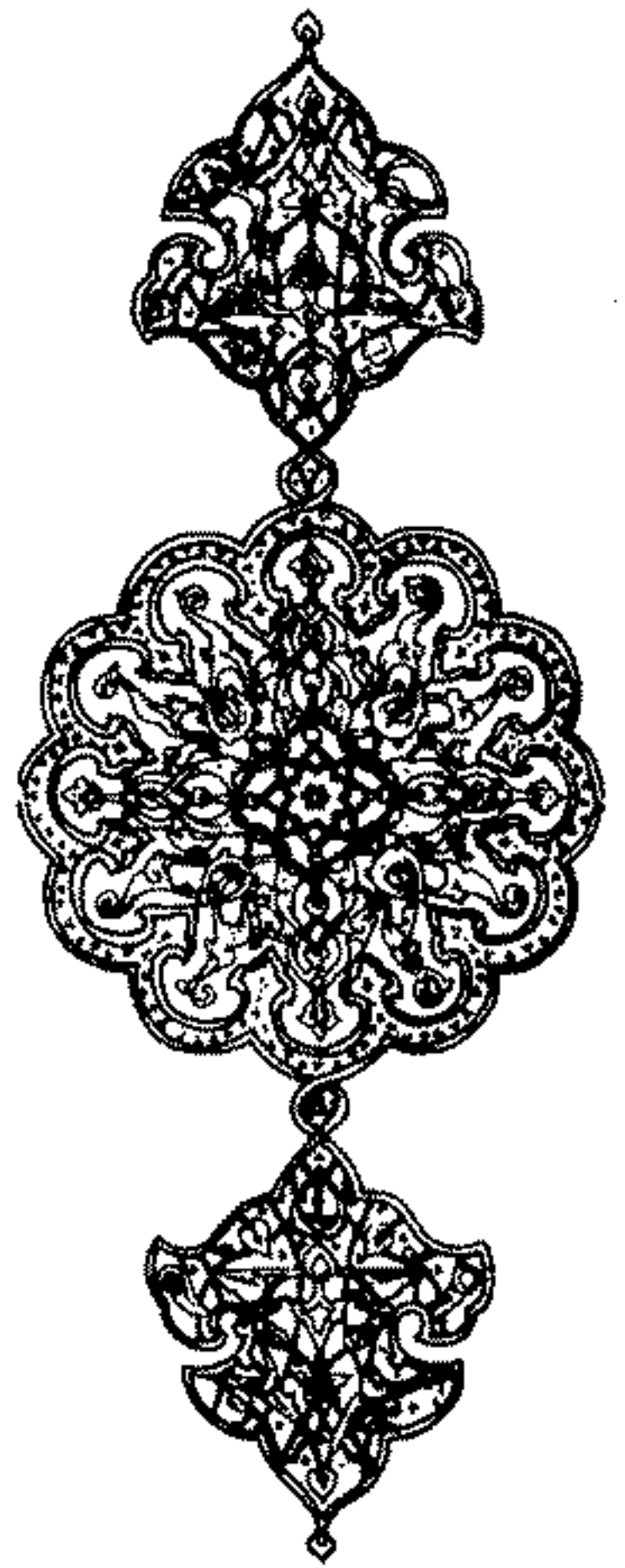
اصل نامه نزد بنده موجود است. تعجب اینجاست که همان روز برادر عزیز بنده آقای «م» تلفن کردند که با شما کاری دارم. ساعت یازده و نیم صبح تشریف آوردند منزل. دیدم حالشان سخت منقلب است. فهمیدم که خبر تازه‌ای دارند. سؤال کردم، فرمودند: دو شب است که دو خواب دیده‌ام و شب اول شرم کردم برای شما بگویم اما امروز ناچار باید بگویم. بنده عرض کردم مطلب تازه‌ای دارم اما تا شما نگویند، نمی‌گویم. آقای «م» گفتند: دو شب پشت سرهم خواب دیدم که دارند شما (خادمی) را می‌زنند و هر چه التماس می‌کردم کسی گوش به حرفم نمی‌داد. دیشب هم همین خواب را دیدم، اما بنا کردم به فریاد زدن و گفتن یا محمد، یا علی، یا صاحب الزمان! آنقدر این نامهای مقدس را با صدای بلند تکرار کردم که برادر و دخترهای عم و زن عمویم از خواب بیدار شدند و صدای مرا شنیدند. و بعد از من پرسیدند این عبارتهایی که می‌گفتی چه بود؟ جواب دادم: خواب است دیگر! چه می‌شود کرد؟

(خواننده عزیز! تمام این افراد مسیحی هستند و شنیدن صدای یا محمد، یا علی، یا صاحب الزمان برای آنها بهت‌آور است، آن هم از زبان یک جوان مسیحی.)

اما جریان چند خواب و تنبیه شدن بنده به این جهت بوده است که چرا غفلت کردم و از حال جوان تازه مسلمان باخبر نشدم و از احوال زندگی او بی اطلاع ماندم؛ در صورتی که تکلیف بنده این بود از همان روزهای اول تحقیق کنم و مشکلات مالی او را سر و سامان دهم. در هر حال، به هر کیفیت که بود الحمدلله به خیر گذشت و به وسیله چند خواب بنده را بیدار فرمودند و دیگر خواب تعبیر نشد.



جوان تازه مسلمان و مادر حضرت علی عصر روحی له الفداء



روز جمعه ای در خدمت آقای «م» و رفقا بودیم. بنا شد محلّ ملاقات و قرائت قرآن تغییر پیدا کند. بنده به ایشان عرض کردم: شنبه را تشریف بیاورید تا اینکه از پس فردا تغییر محل داده شود. فردای آن روز از ساعت هفت تا هشت منتظرشان بودم، تشریف نیاوردند. روز بعد که تشریف آوردند عرض کردم: چرا دیروز تشریف نیاوردید؟

جواب دادند: آمدم، اما به چهارراه اصلاح نژاد که رسیدم فرستاده ای آمد و مرا برگرداند. جریان این بود که موقع عبور از چهارراه با جوانی برخورد کردم که نگاهی به صورت من کرد و گفت: منزل خادمی می روید؟ عرض کردم: بلی. فرمود خادمی امروز منزل نیست. من هم برگشتم.



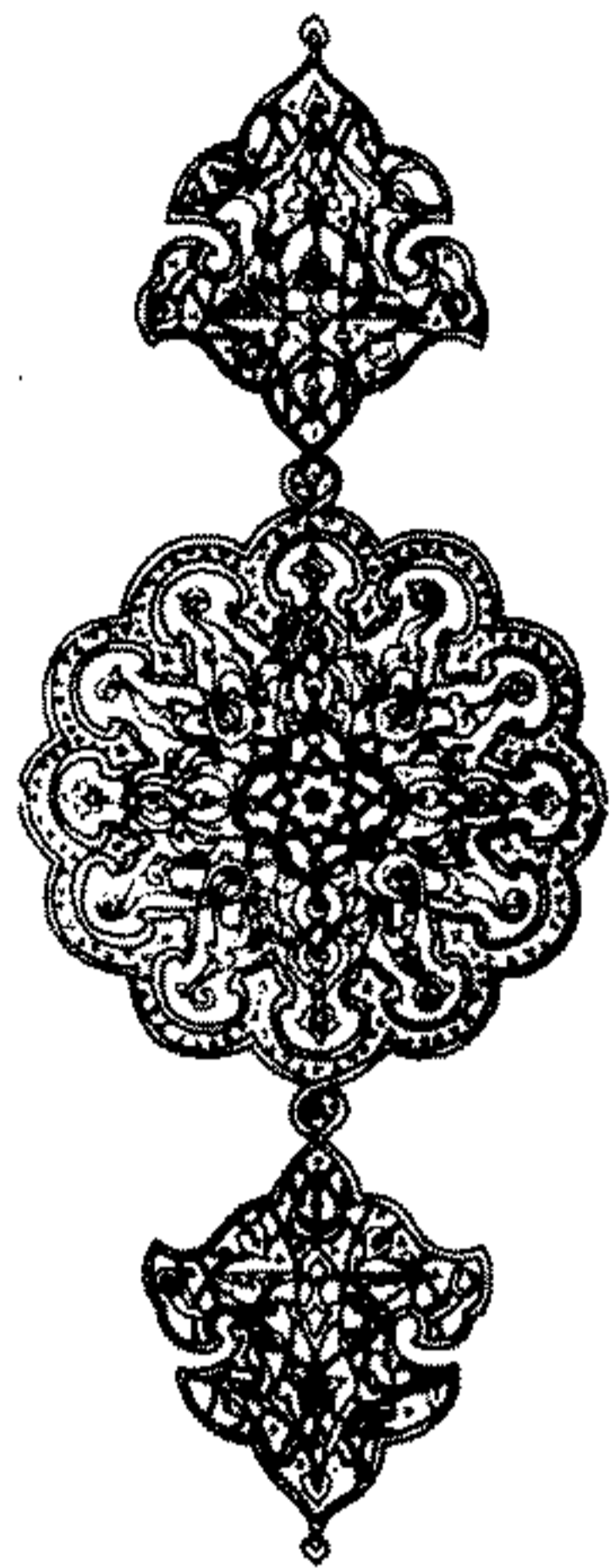
بعداً معلوم شد که آن روز از طرف کلیسای شیراز آمده بودند آقای «م» را بگیرند.

و اما آن جوان مأمور.

چند روز بعد به اتفاق آقای «م» از یکی از کوچه‌های شیراز عبور می‌کردیم. جوان معظمی از روبروی ما پیدا شد. چشمانی بس فروزنده و جذاب داشت. سلام کرد و رد شد. آنگاه آقای «م» گفتند: این همان جوانی است که در چهارراه اصلاح نژاد با من برخورد کرد و مرا از راه منزل شما برگرداند.



تعیین مأمور مخصوص از طرف حضرت یقیناً اللہ برای تربیت آقای «م»



بعد از گذشت چند روز، جوان عزیز ما اعلام کردند که از طرف آقا حضرت مهدی روحی له الفداء مأمور مخصوصی تعیین شده است برای تربیت من و از جمله قرآن خواندن، و دیگر برای یاد گرفتن قرآن به سراغ شما نمی آیم. البته روابط ما محفوظ خواهد بود و من به دیدن شما خواهم آمد. اما آن بزرگواری که تعیین شده بودند مرد فوق العاده ای بودند مجهز به تجهیزات غیبی. از جمله شبی به آقای «م» خبر می دهند که فردا مادر شما در ساعت معین با فلان شرکت مسافری به شیراز می آید و ضمناً مادر آقای «م» را در آینه به ایشان نشان می دهند. آقای «م» فردای آن شب در ساعت معین به گاراژ می روند و مادرشان را که از راه رسیده بود به منزل می برند و بعد از گذشت چند روز مادر برادر ما سعادت دیدار مأمور مخصوص امام زمان (علیه السلام) را پیدا می کند.



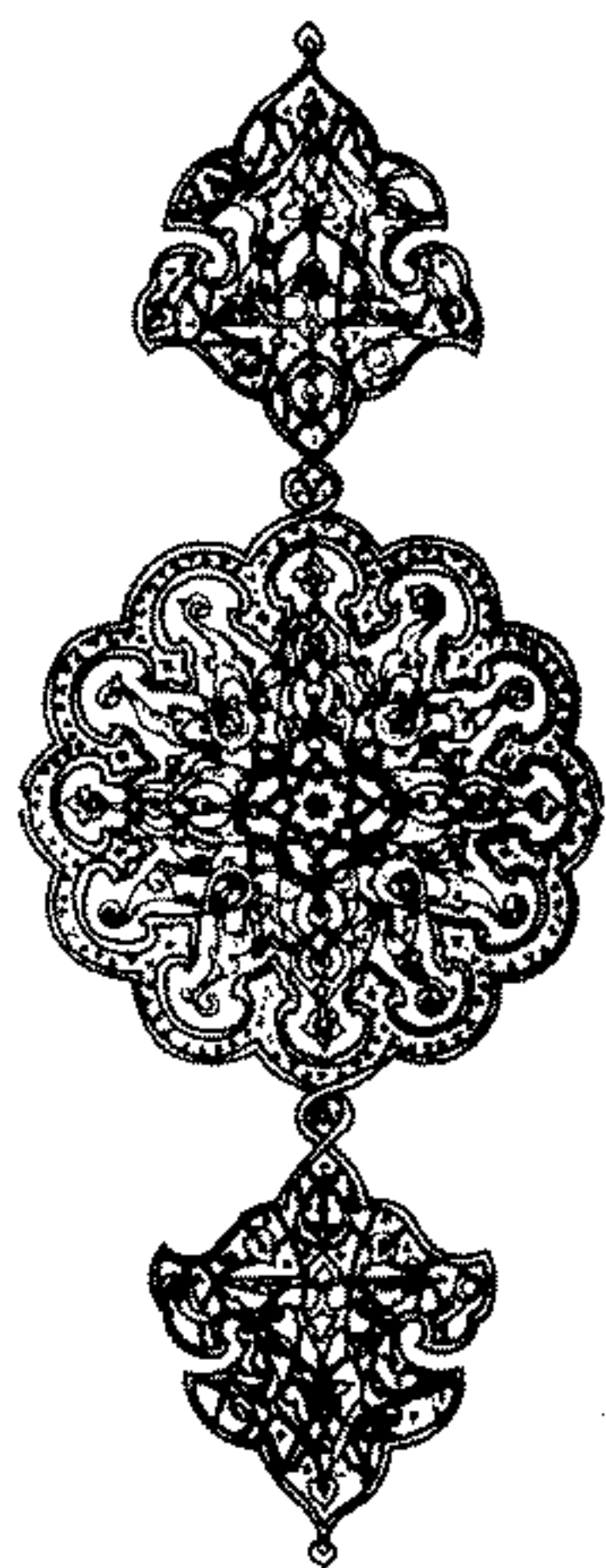
شرف مادر جوان سحیح بدین سلام



عرض کردیم که مادر آقای «م» به شیراز آمد و از همان روزهای اول زیر نظر مربی غیبی و مأمور ویژه امام عصر ارواحنا له الفداء قرار گرفت و سرانجام مسلمان شد. مدتی در شیراز بود بعد به موطن اصلی خود— یعنی تبریز— رفت و زیر پوشش ولایت از هر جهت تحت مراقبت خاص قرار گرفت. در تبریز نیز یکی از تربیت شدگان ولایت که ظاهراً نام ایشان ملا علی اکبر بود مأموریت پیدا می کند در مواقع لازم نیازمندیهای مادی آن بانورا به امر آقا ولی منتظر روحی له الفداء تأمین نماید. و بطوریکه آن مادر گفته بود کوچکترین وقفه ای در مأموریت رخ نمی داد و در لحظات خاص، کارها انجام می شد از قبیل نیازهای مالی.



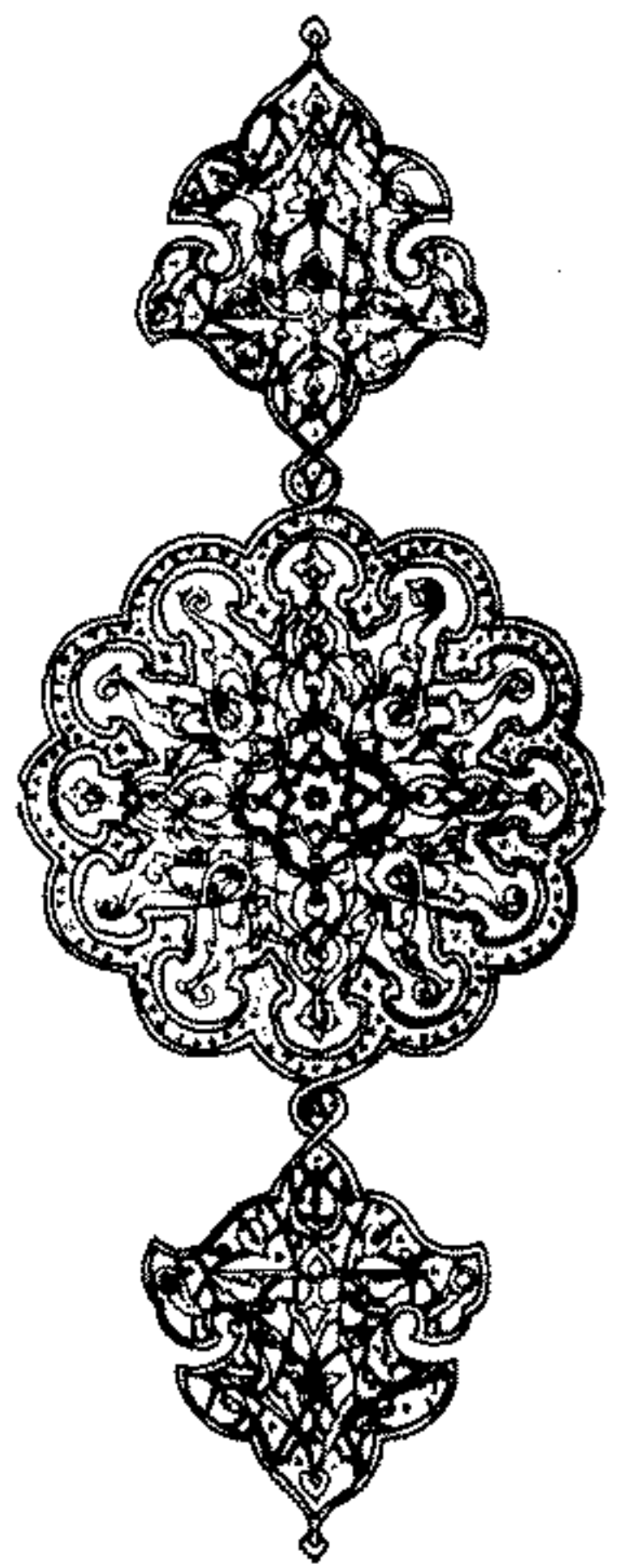
مسلمان شدن دختر مسیحی در خدمت مأمور مخصوص و پادشاه



در ایامی که آقای «م» به کلیسا می رفتند با یک دختر مسیحی آشنا شدند و مدت‌ها این آشنایی طول کشید تا بعد از مسلمان شدن ایشان تدریجاً دختر متوجه می شود و او هم اظهار علاقه به اسلام می کند. تا اینکه به وسیله مأمور مخصوص که تربیت ایشان را به عهده داشتند، آن دختر نیز به شرف اسلام مشرف می شود. نهایت در مجلسی خصوصی سرانجام دختر در حضور مأمور و ویژه حضرت بقیة الله به عقد آقای «م» در می آید، البته پنهان از نظر تمام افراد خانواده. ضمناً باید عرض کنم بنده در تمام مدتی که آقای «م» تحت تربیت و سرپرستی مأمور مخصوص ولایت بودند توفیق دیدار معظم له نصیبم نشد. آری، همه برنامه‌ها باید از ناحیه مقدّس حضرت صاحب الامر (علیه السلام) تنظیم می شد. البته الطاف معنوی آن مرد بزرگ به وسیله جوان عزیز به ما می رسید و شکرگزار بودیم.



برادران جوان مسیحی بردو مسلمان میشوند



اما برادران آقای «م» هردو افسر بودند و یکی از آنها در شیراز زندگی می‌کرد و دیگری در تهران. آن برادری که در تهران بود تدریجاً متوجه مسلمان شدن آقای «م» می‌گردد. لذا از تهران به طرف شیراز حرکت می‌کند برای اینکه آقای «م» را از شیراز ببرد و از راه اسلام باز دارد. قبل از رسیدنش به شیراز، مأمور ویژه امام عصر روحی له الفداء به او می‌گوید: برادرت فردا از تهران حرکت می‌کند و شما تمام وسایلی را که در منزل دارید و دلیل بر مسلمانی شماست از خانه بیرون ببرید، مانند قرآن، جانماز و امثال اینها.

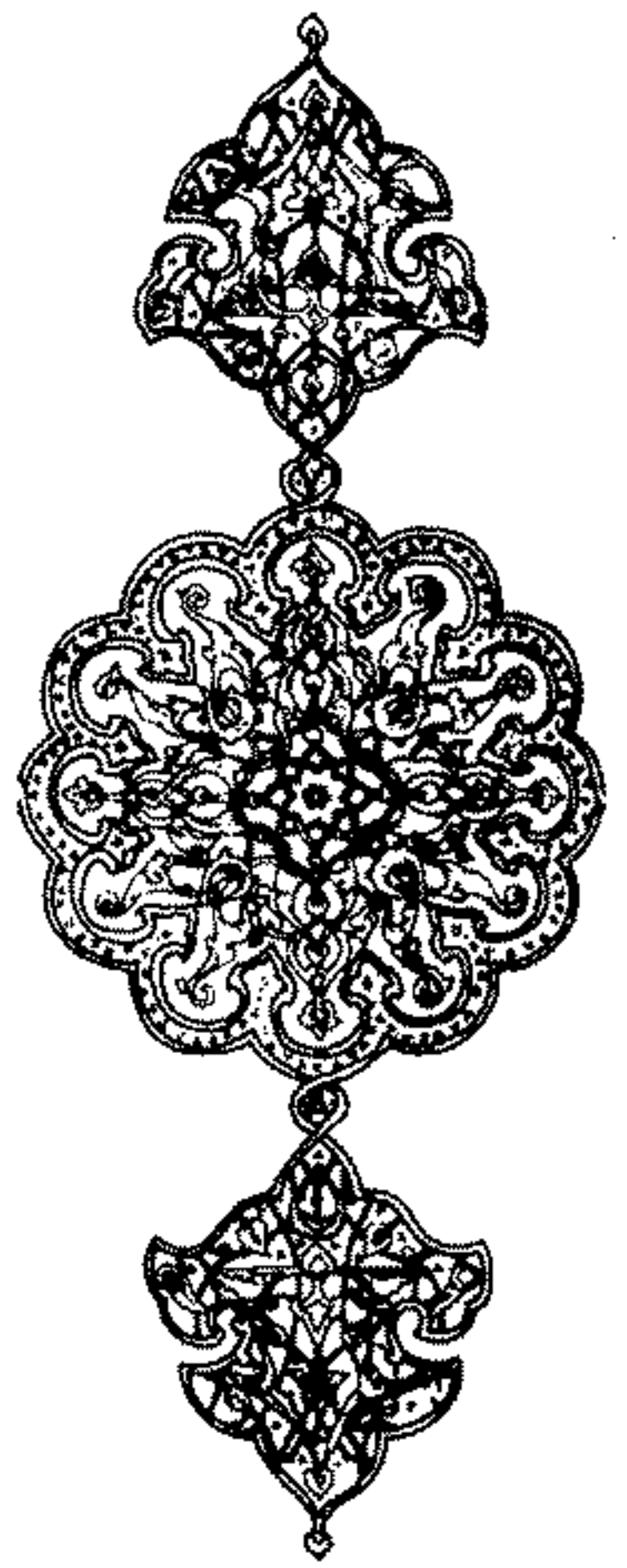
فردای آن روز برادر آقای «م» وارد شیراز می‌شود و یکسره به سراغ چمدان آقای «م» می‌رود و آن را زیر و رو می‌کند، اما چیزی پیدا نمی‌کند و با تعرض و خشونت با او روبرو می‌شود. ولی جوان عزیز ما ایشان را با خنده



رد می‌کند. با این حال، بردن ایشان به تهران قطعی می‌شود. در اینجا جوان اظهار می‌دارد: مگر چه شده است؟ آنچه به شما گفتند خلاف است. برادرش می‌گوید: خیر، باید بیایی تهران نزد خود ما باشی. شنیدم که یک روحانی ترا گول زده و جذب خودشان کرده است. دیگر ماندن تو در شیراز صلاح نیست.

فردا صبح با سواری از شیراز به طرف تهران حرکت می‌کنند، اما بین اصفهان و شهرضا به شدت تصادف می‌کنند و اتومبیل درهم کوبیده می‌شود. برادر آقای «م» دچار خونریزی شدید مغزی می‌شود. او را به اصفهان و از آنجا به تهران می‌آورند، ولی همه اطباء می‌گویند این مُردنی است و محال است خوب شود. تقریباً چهل روز در بهترین بیمارستانهای ارتش بستری می‌شود اما کوچکترین اثری از بهبودی در او به چشم نمی‌خورد.





از طرف حضرت علی عصر روحی له الفداء به آقای «م»
امر میشود که باید برادرش را به خارج ببرد .

در اوقات بیماری برادر آقای «م»، برادر دیگرش ضمن سخنانی به او می گوید: اگر تو راست می گویی و شیعه شده ای و کاری از دست امام شما برمی آید برادرت را شفا بدهد، ما تعهد می کنیم مسلمان بشویم.
آقای «م» قول قطعی می دهد و دست یکدیگر را می فشارند و بنا می شود ایشان را به یکی از کشورهای خارج ببرند.

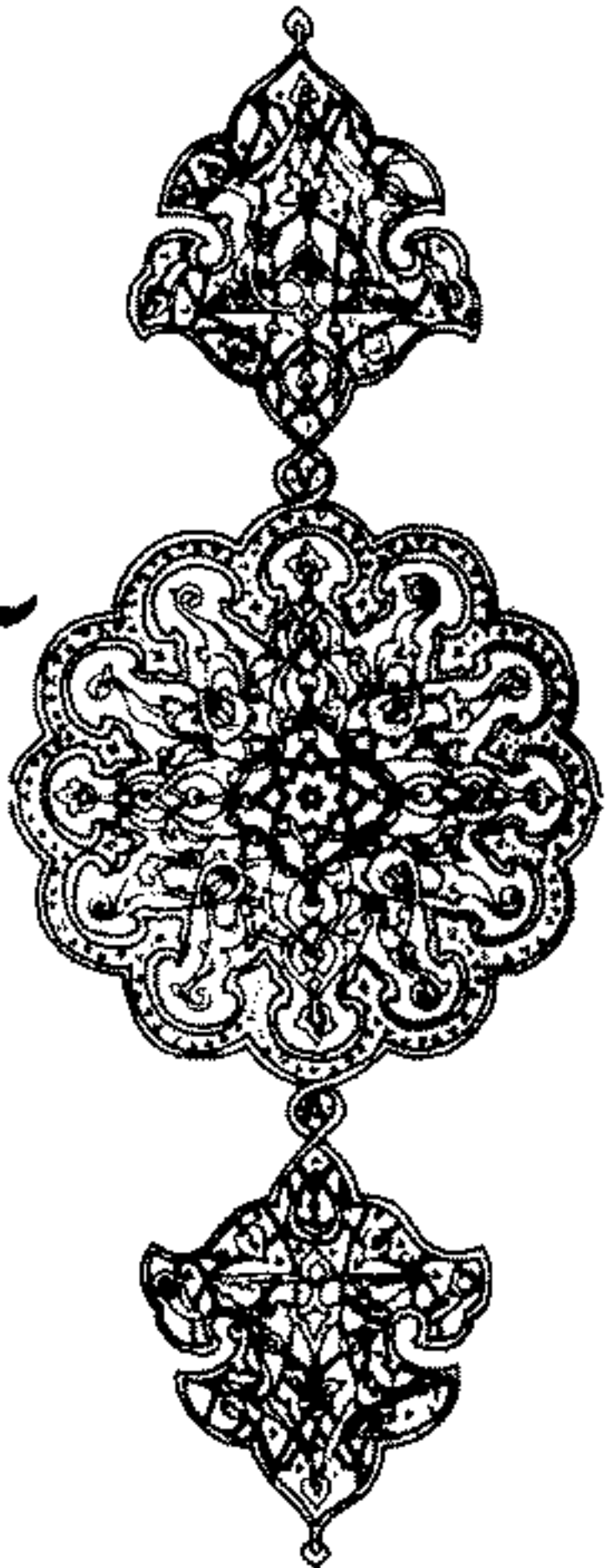
روزی در منزل نشسته بودم که ناگهان آقای «م» وارد شدند و بعد از مراسم معمولی آنچه بین او و برادرشان گذشته بود و سرانجام، توسل به آقا صاحب الزمان روحی له الفداء و دستور آن حضرت مبنی بر اینکه او را به یکی از کشورهای خارج ببرید، ما در آنجا به او شفا خواهیم داد، همه را برای بنده نقل کردند و سپس افزودند: اکنون من احتیاج به مبلغی پول دارم برای گذرنامه و غیره و می دانم که شما خودتان پول ندارید، اما می توانید



تهیه کنید.

فوراً خدمت یکی از دوستان که خداوند روحش را شادتر کند رفتم و مطلب را به عرض ایشان رساندم (که بعداً معلوم شد جوان عزیز با آن آقا مجالس سری داشتند در خدمت بعضی از خواص دستگاه حضرت حجة ابن الحسن مهدی موعود روحی له الفداء). ایشان راهنمایی فرمودند که به حضرت آیه الله محلاتی رضوان الله علیه مراجعه شود. فقط قناعت کنیم به نقل جریان بدون اینکه از ایشان تقاضای پولی بشود. همین طور هم شد و مطلب را به عرض ایشان رساندم. بدون درنگ از جا بلند شدند و تشریف بردند در اندرون و همان مبلغی را که لازم بود مرحمت کردند و برادر عزیز ما راهی تهران شدند. بعد از چند ماه که از رفتنشان گذشت و بنده از حالشان بی اطلاع بودم به شیراز تشریف فرما شدند و جریان را نقل فرمودند. اکنون اصل این داستان فوق العاده مهم به عرض شما می رسد.





آقای «م» برادر محب روح دیرکی از کشورهای خارج
و تجلیات حضرت ولی عصر روحی له الفداء .

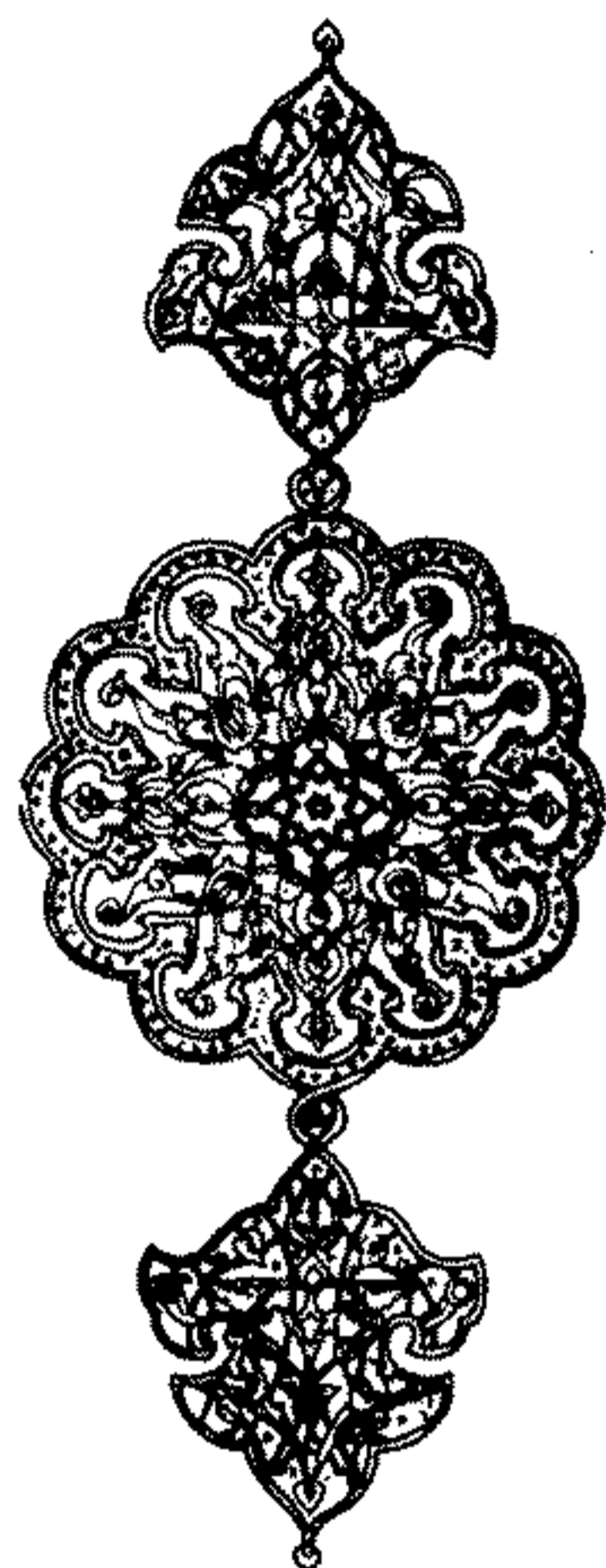
مشروح جریان را چنین تعریف فرمودند: برادر نیمه مرده ام را در هواپیما گذاشتیم و از تهران حرکت کردیم. وقتی که وارد فرودگاه کشور مورد نظر شدیم در همان ساعت اول بعضی از مأموران امام عصر روحی له الفداء در فرودگاه خودشان را معرفی کردند و برای هرگونه کمک اعلام آمادگی فرمودند. بیمار را به بهترین بیمارستانها بردیم، چون از طرف ارتش ایران سفارش شده بود. کمیسیون پزشکی تشکیل شد و همه به اتفاق، نظر دکترهای ایران را تأیید کردند و گفتند این خوب شدنی نیست. نهایتاً او را به طور موقت در یک اطاق جا دادند و گفتند در اولین فرصت باید او را برگردانید. بیش از چهل روز در آن بیمارستان بود و کوچکترین اثری از بهبودی دیده نشد. در طول اقامت در آن کشور هر روز و هر شب در خدمت بعضی از دوستان حضرت مهدی روحی له الفداء مشغول به انجام برنامه های



مختلف مذهبی و ریاضت‌های شرعی بودیم. خلاصه کلاسی بسیار پرمحتوا را در آنجا گذرانیدیم. روز آخر وقتی برای عیادت وارد بیمارستان شدم از طرف اولیای بیمارستان سخت مورد اعتراض قرار گرفتم که چرا یک تخت بیمارستان را معطل کرده‌ای و باید همین امروز مریضت را ببری. جواب دادم: مانعی ندارد. و به طرف اطاق رفتم. در بین راه به حضرت بقیة الله روحی فداه عرضه داشتم: آقا! نظری بفرمایید چه کنم. وارد اطاق شدم، نشستم کنار تخت روی صندلی. یکباره دیدم بیمار حرکتی کرد و بلند شد نشست و گفت: من کجا هستم؟ جواب دادم: شما در فلان کشور خارج هستید. باور نکرد. از روی تخت بلند شد و آمد کنار پنجره. نگاه کرد دید درست است، در خارج است. اولیای بیمارستان همه مطلع شدند. آمدند دیدند بیمار مردنی در نهایت سلامت است و این را به عنوان یک اعجاز تلقی کردند و در نهایت بعضی آن را به حضرت موسی و بعضی به حضرت عیسی نسبت دادند؛ اما غافل از آنکه این مرده به دست توانای مسیح آل محمد زنده شده است. با بازیافتن عافیت کامل به سمت تهران حرکت کردیم و طبق قرار قبلی هردو برادرم مسلمان شدند.



چرا باید به خارج برود؟



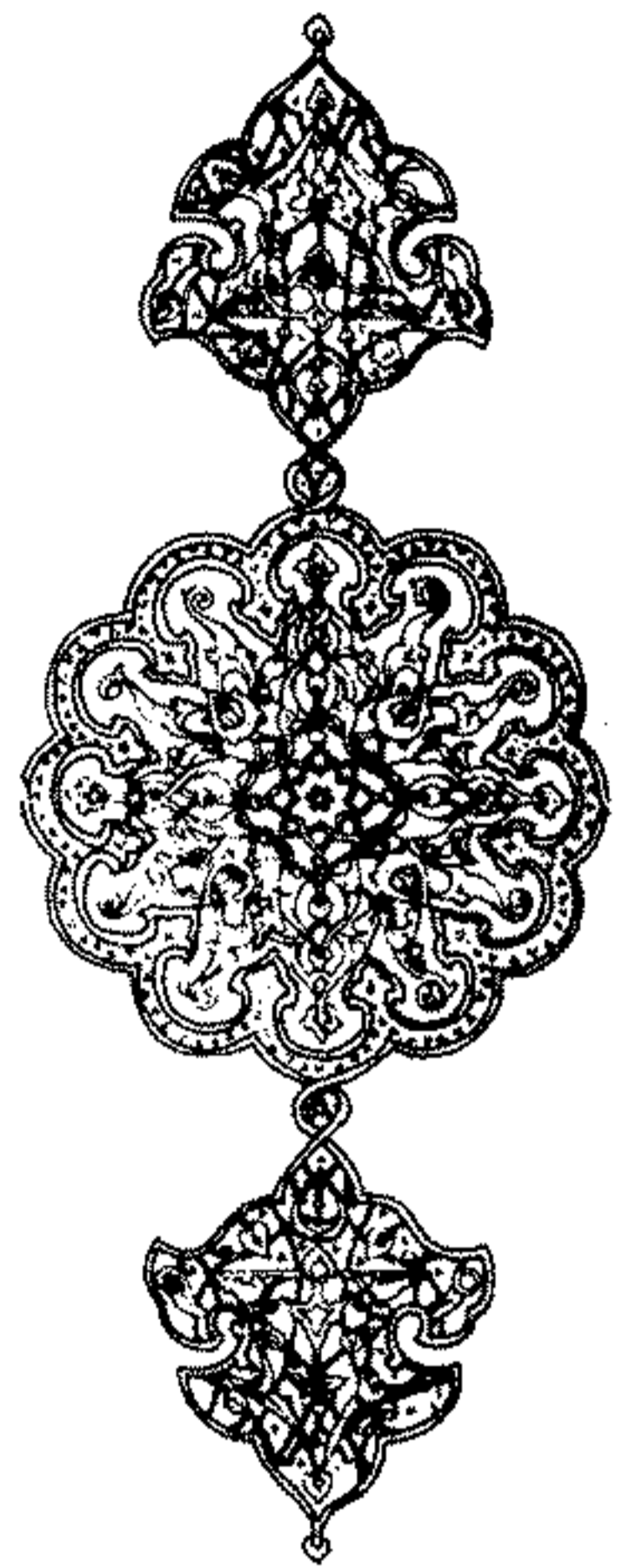
۱. در کشور خارجی تجلی قدرت خداوند زیر لوای ولایت و حکومت حضرت بقیة الله ارواحنا له الفداء تأثیر خاصی خواهد داشت.

۲. از لحاظ پزشکی کشور پیشرفته ای است.

۳. نشان دادن تسخیر معنوی در سایه امامت حضرت مهدی روحی له الفداء و اینکه یاران مخصوص آن حضرت در همه جا هستند.



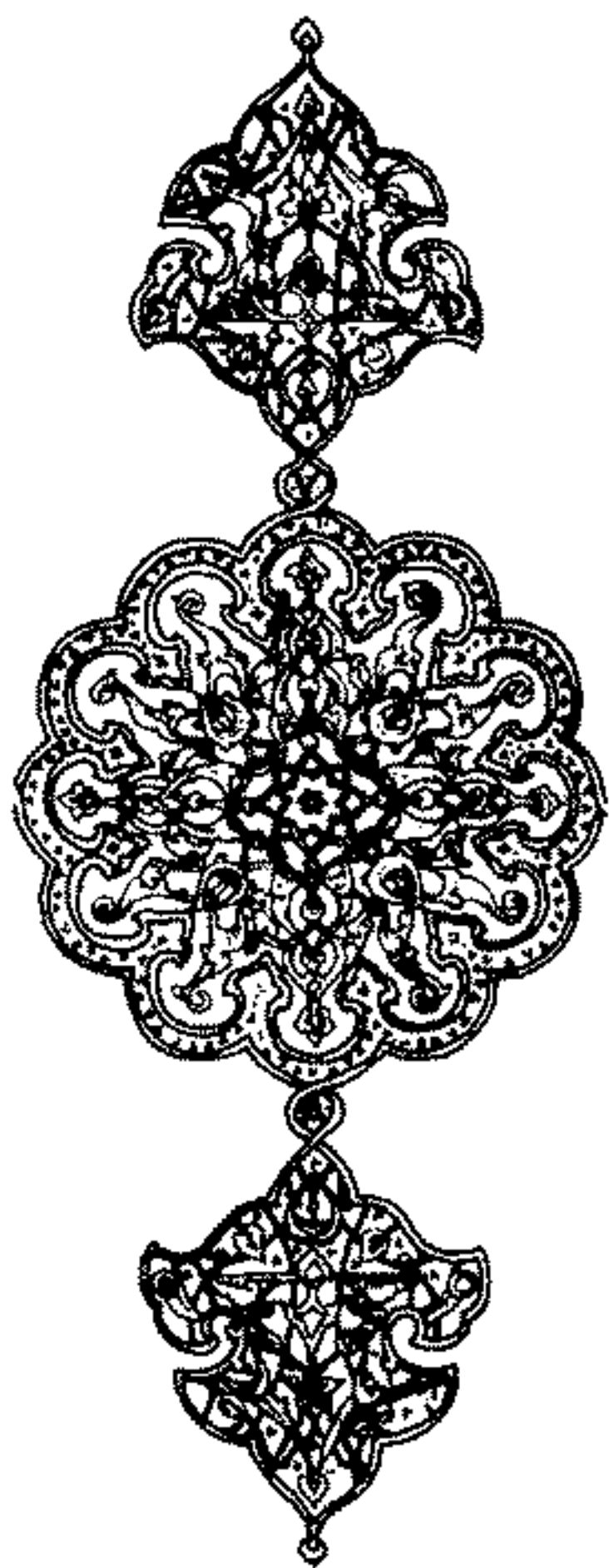
مسافرت به مشهد مقدس



آقای «م» در خدمت مأمور مخصوص آقا صاحب الزمان (عج) مسافرتی به مشهد مقدس کردند و تقریباً یک ماه در یکی از باغات شهر مقدس مشهد مهمان بزرگترین شخصیت خراسان بودند. بعد از یک ماه با یک اتومبیل شخصی ایشان را به شیراز آوردند و در شیراز جلسات خصوصی با رجال الغیب داشتند و مخصوصاً شبهای جمعه برنامه‌های خاصی در کنار قبر جناب عبدالغفار خوئی که مردم از راه‌های دور به زیارت قبرش می‌آمدند، برگزار می‌کردند.



جناب عبدالغفار خوی



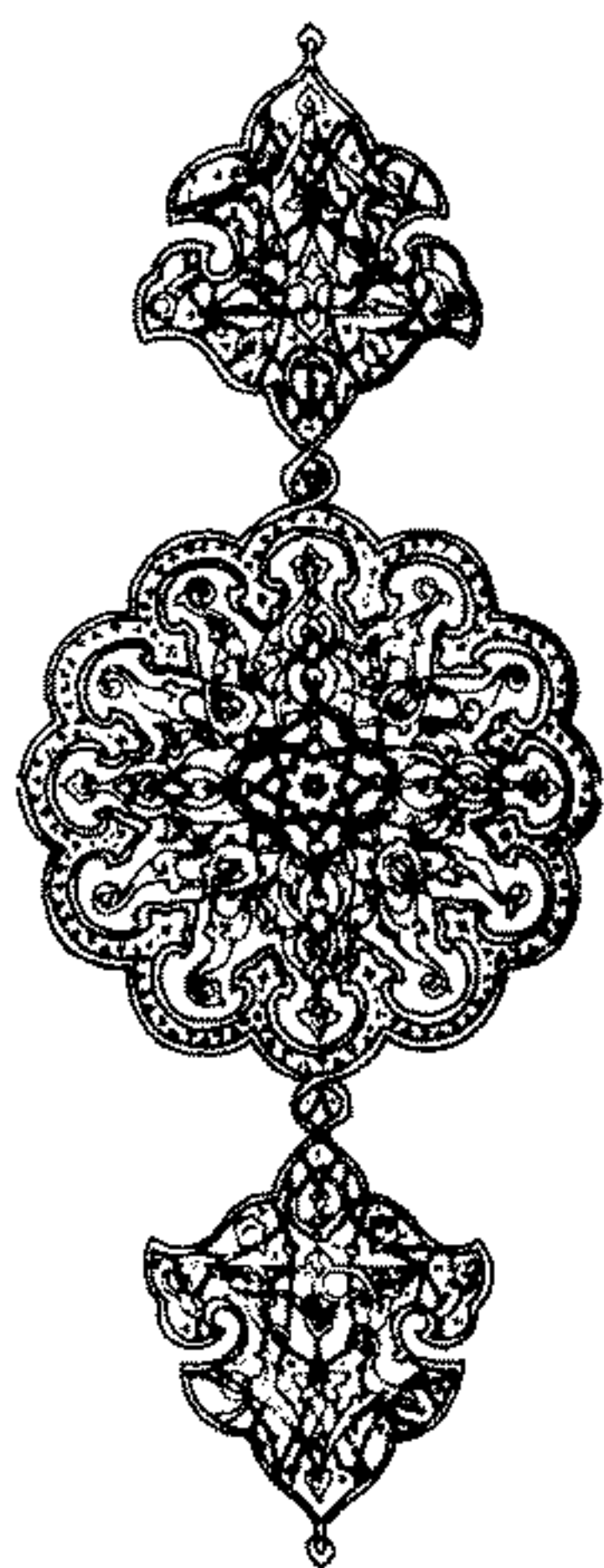
در گورستان قدیمی شیراز قبری است به نام قبر سرباز گمنام که همان جناب عبدالغفار است. خلاصه جریان جناب عبدالغفار این است که در آذربایجان سرباز بوده است. افسر مافوق او روزی به ساحت مقدسه حضرت زهراى مرضیه (سلام الله علیها) اهانت می کند. جناب عبدالغفار بی تاب می شود و او را می کشد و فرار می کند. چندی در نجف اشرف بسر می برد، آنگاه به شیراز می آید و در مدرسه علمیه خان منزل می کند و مدتی شبها از مدرسه بیرون می آید و فردا صبح از در بسته وارد می شود. بعضی از طلاب ایشان را زیر نظر می گیرند، متوجه می شوند شبها که خادم مدرسه در مدرسه را قفل می کند، او در مدرسه است، اما صبح روز بعد، پیش از طلوع آفتاب از بیرون می آید. خلاصه رازش کشف می شود و اقرار می کند که صبحها نماز را در خدمت آقا حضرت بقیه الله الاعظم حجة ابن الحسن



العسکری ارواحنا له الفداء در دامنه کوه دروازه قرآن شیراز می خواند. بعد از کشف راز، با یکی از علمای بزرگ شیراز - که ظاهراً مرحوم آیه الله کجوری بوده است - ملاقات می کند و قضیه خودش را به عرض معظم له می رساند و ضمناً خبر از مرگ خویش هم می دهد و می گوید که من سه روز دیگر بیشتر زنده نخواهم بود. همین طور هم می شود و بعد از سه روز فوت می کند. روحانیت شیراز در تشییع جنازه او شرکت می کنند و جنازه اش را در همین جایی که اکنون قبر شریفش قرار دارد به خاک می سپارند و از آن زمان زیارتگاه خواص از مردم شیراز می شود و افراد آگاه برای رفع گرفتاری خویش به زیارت قبرش می روند و به وسیله این مرد بزرگ حوایج خود را از خداوند می خواهند. از جمله خود نگارنده بارها از این وجود مقدس کسب فیض کرده ام و مخصوصاً بارها وسایل تشریف بنده را به مکه معظمه فراهم فرموده است. سلام الله علیه.



دادگاه عشق با یک عشق کوبند



در یکی از شبها آقای «م» در منزل با دختر جوانی تنها می ماند. دختر جوان از اول شب برنامه هایی را شروع می کند که حاکی از علاقه شدید به آن جوان بوده است. کار بالا می گیرد و رفته رفته تبدیل به اصرار می شود که من باید در اطاق شما بخوابم. هر چه آقای «م» با نصیحت با او برخورد می کند فایده نمی بخشد. تا اینکه ناچار متوسل به تهدید می شوند و او را در اطاق خودش زندانی می کنند و در را از بیرون به روی او می بندند تا صبح می شود. آنگاه در را باز می کند و دنبال کارش می رود.

خواننده عزیز! قدرت ایمان این جوان را ملاحظه کن که تا چه حد مقاوم بوده است که در مقابل اصرار زیاد آن دختر ایستادگی می کند و تسلیم شهوت نمی شود، بلکه عقلش بر شهوت غلبه می یابد و خیانت به ناموس مردم نمی کند.



این است معنای قدرت فوق العاده ایمان به خدا.

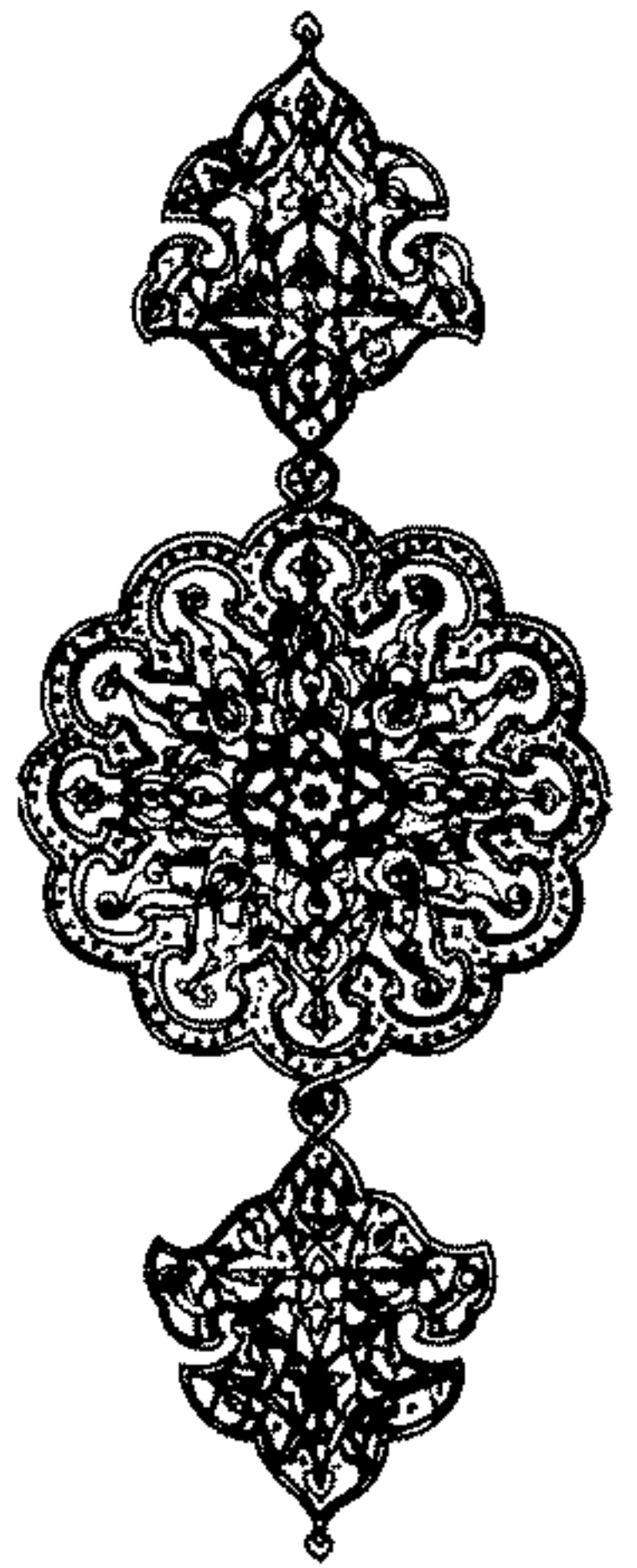
«مَنْ غَلَبَ عَقْلُهُ عَلَى شَهْوَتِهِ فَهُوَ أَعْلَى مِنَ الْمَلَائِكَةِ»

نتیجه پیروزی نیروی عقل بر شهوت در عالم آخرت این است که ملائکه کمر به خدمتش می‌بندند و در دنیا حضرت ولی الله اعظم (عج) به منزل او تشریف فرما می‌شوند.

اکنون به تشریف فرمایی امام عصر روحی له الفداء به منزل یک دانشجو توجه فرمایید.



تجلی ولایت اطاعتک و اشجوریا تمجیدت مجاهدت نفس



در نتیجه فداکاری بی نهایت مهم، بعد از گذشت چند روزی آقای «م» فرمودند: در اطاق خودم نشسته بودم، ناگهان دستی به در خورد و در اطاق باز شد. وجود مقدس حضرت بقیة الله که جز مجسمه ای از نور چیز دیگری نبودند تشریف فرما شدند و مدتی در خدمت آن عزیز بودم و فهمیدم که برای تفقد از من تشریف فرما شدند. جمالشان بقدری پر نور بود که بعد از دیدن این جمال اگر تمام زنها و دخترهای زیبا عریان یا نیمه عریان باشند و من هم در میان آنها باشم، محال است به یک نفر از آنها نگاه کنم.

گویا در همان مجلس از شل بودن زبان بنده (خادمی) شکایت می کنند و می فرمایند: خادمی بعضی از اسرار ما را به دیگران می گوید. آقا روحی له الفداء می فرمایند: این از خوشحالی او بوده است.

آری، بعضی از دوستان زیاد اصرار کردند و در ارتباط با آن جوان



اشاره‌ای شد، آن هم خدا می‌داند از باب خوشحالی بوده است چنانکه
حضرت بقیة الله روحی له الفداء فرمودند.



از دواج آقای «م» با دختر مسیحی



قبلاً عرض شد که در کلیسا آقای «م» با دختری آشنا می‌شوند که این آشنایی منتهی به دوستی می‌شود و بعد از مسلمان شدن معظم له، دختر نیز مسلمان می‌شود، البته به وسیله مأمور مخصوص حضرت ولی عصر ارواحنا له الفداء که بنده تا آخر هم سعادت دیدارشان را پیدا نکردم ولی از الطافشان بهره‌مند بودم. به هر حال، بعد از گذشت مدتی به وسیله آن آقا، دختر خانم در مجلسی خصوصی با حضور جمعی از دوستان خاص امام عصر روحی له الفداء به عقد آقای «م» در می‌آید. مدتی از این جریان گذشت. روزی آقای «م» به منزل ما آمدند. دیدم خیلی ناراحت هستند، پرسیدم: خبری است؟ چرا ناراحتید؟

با تأثر فراوان فرمودند: من مردنی هستم و آمده‌ام با شما خدا حافظی

کنم.



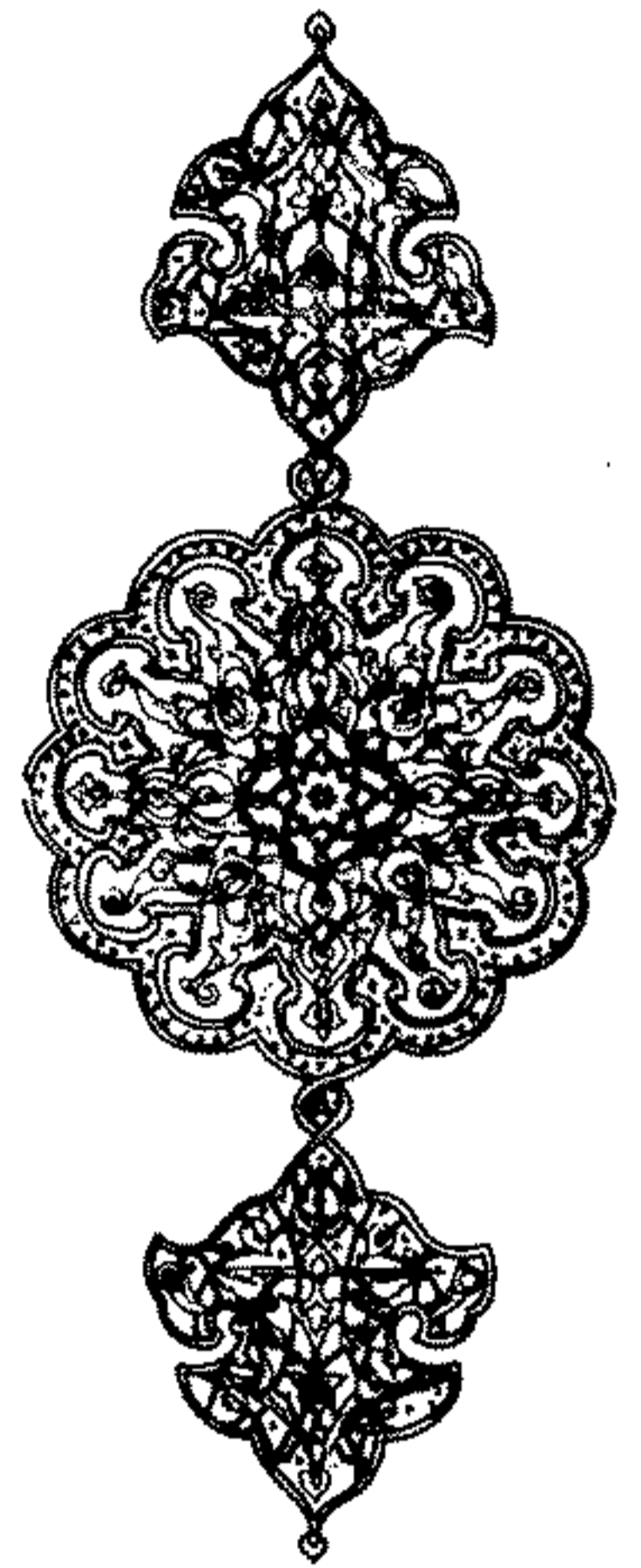
بنده از شنیدن این جریان فوق العاده ناراحت شدم، پرسیدم: چه شده است؟

اظهار داشتند: دو سه روز قبل دکتر به دبیرستان آمد برای معاینه دانش آموزان. نوبت به من که رسید پلکهای چشم مرا نگاه کرد، بلافاصله گفت شما فردا به بیمارستان بیایید. فردا که به بیمارستان رفتم، از من پرسید شما در شیراز کس و کاری دارید؟ گفتم برادرم افسر است و من نزد ایشان هستم. گفت به ایشان بگویید بیایند به بیمارستان. عکس هم از من گرفتند. فردا به اتفاق برادرم به بیمارستان مراجعه کردم. آقای دکتر خصوصی به برادرم می گوید که من مبتلا به سرطان معده هستم و غده های سرطان، معده را پر کرده و به هیچ وجه قابل معالجه نیست و چند صباحی بیشتر زنده نخواهد بود؛ در این مدت کوتاه چون جوان است به دلخواه او راه بروید و هر چه می خواهد به او بدهید. و نیز آقای دکتر اظهار داشته است که اولاً سرطان قابل معالجه نیست و دیگر اینکه اگر بخواهند معالجه کنند باید تمام معده را بردارند و زندگی بدون معده میسر نیست.

سپس آقای «م» گفتند: جریان دیگری نیز برایم اتفاق افتاده که خلاصه اش این است: روز گذشته جریان را به همسرم گفتم. او که فوق العاده به من علاقه مند است بی نهایت ناراحت شد و پنهانی دست به خودکشی زد و مقداری تریاک خورد. او را به بیمارستان نمازی بردند و با تلاش پزشکان از مرگ نجات پیدا کرد.

بنده از شنیدن این قضیه سخت ناراحت شدم و بسیار قاطع و محکم به او عرض کردم: ناراحت نباشید. شما مهمان حضرت بقیة الله هستید. سرطان کوچکتر از آن است که آسیبی به شما برساند. مسلماً خوب خواهید شد و این مسأله مهمی است که باید انجام شود و قدرت بی نهایت خداوند بزرگ به وسیله ولی عزیزش جلوه گری کند تا دلیلی باشد برای کوردلان و باید توسط به حضرت مهدی (علیه السلام) پیدا کرد.





توسل به ذیل عنایت حضرت حجت و حمله الفدا برای درمان سرطان

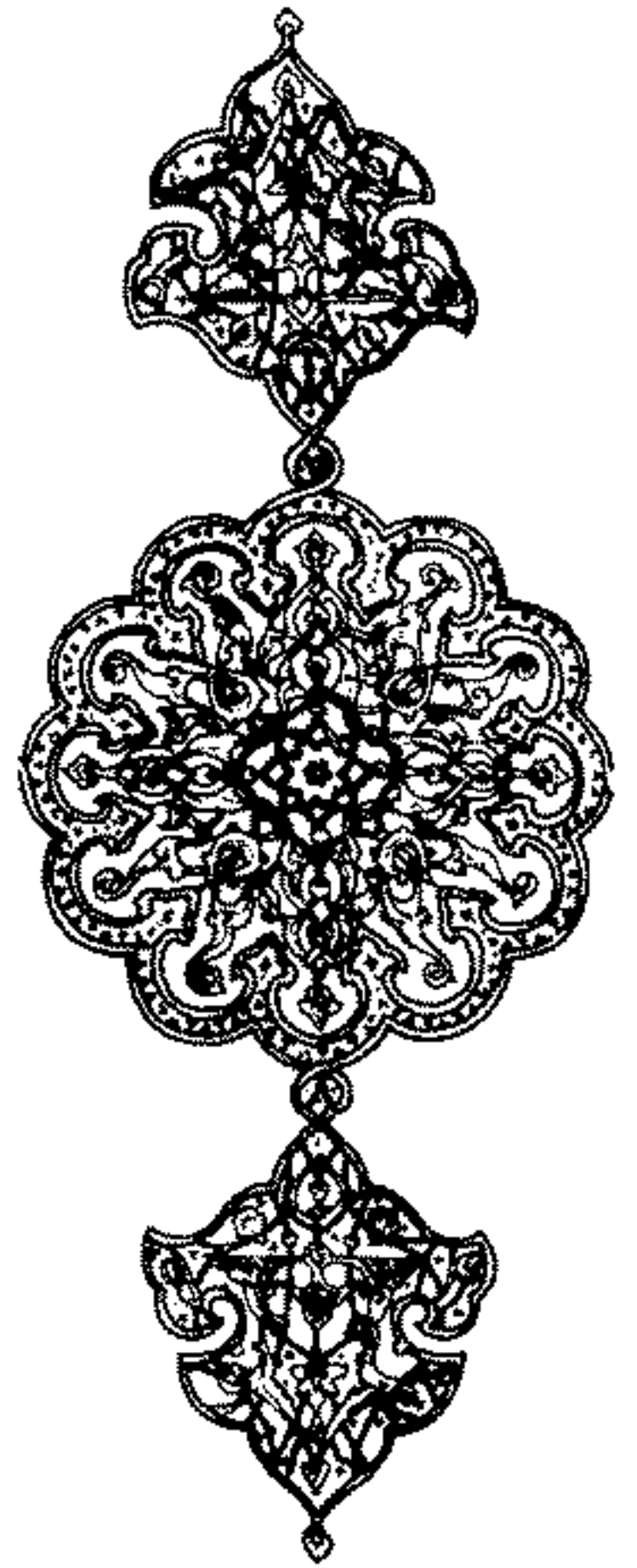
توسل به وجود عزیز امام عصر ارواحنا له الفداء شروع شد. بعد از آن باهم از منزل بیرون آمدیم و به محلّ قدمگاه حضرت ابا الفضل (علیه السلام) که در آن ایام محلّ اقامه نماز جماعت بنده بود، رفتیم. بعد از نماز، توسلی یافتیم و به مردم عرض کردم: شفای جوانی را از خداوند بگیرید.

خانمی از پشت پرده صدا زد: من یک مقدار تربت اصل دارم و نشانه اش این است که وقتی آن را در آب می ریزم رنگ خون پیدا می کند؛ می روم می آورم.

رفت و بعد از چند دقیقه تربت را آورد. آن را در یک استکان آب ریختم، همان طور که گفته بود آب رنگ خون پیدا کرد و آن جوان با توجه میل کردند. البته بنده به خاطر علاقه مفراطی که به آن جوان داشتم سخت متأثر بودم اما مرتباً او را دلداری می دادم که: نگران نباش! شما مهمان امام زمان هستید و آقا شفایتان خواهند داد.



آقای «م» باید به عراق برود و ششای خود را بگیرد



در بین توسلات مرتب به وجود مقدس امام عصر روحی له الفداء، روزی آقای «م» به منزل ما آمدند و فرمودند: من عازم عراق هستم و به آنجا می‌روم، زیرا از طرف آقا صاحب الزمان امر شده که باید به عراق بروی، و فرمودند ششای حتمی تو در آنجا است.

ناگفته نماند در آن موقع روابط ایران و عراق سخت تیره بود و اجازه رفت و آمد به هیچ وجه به کسی نمی‌دادند. به ایشان عرض کردم: با چه کسی می‌روید؟

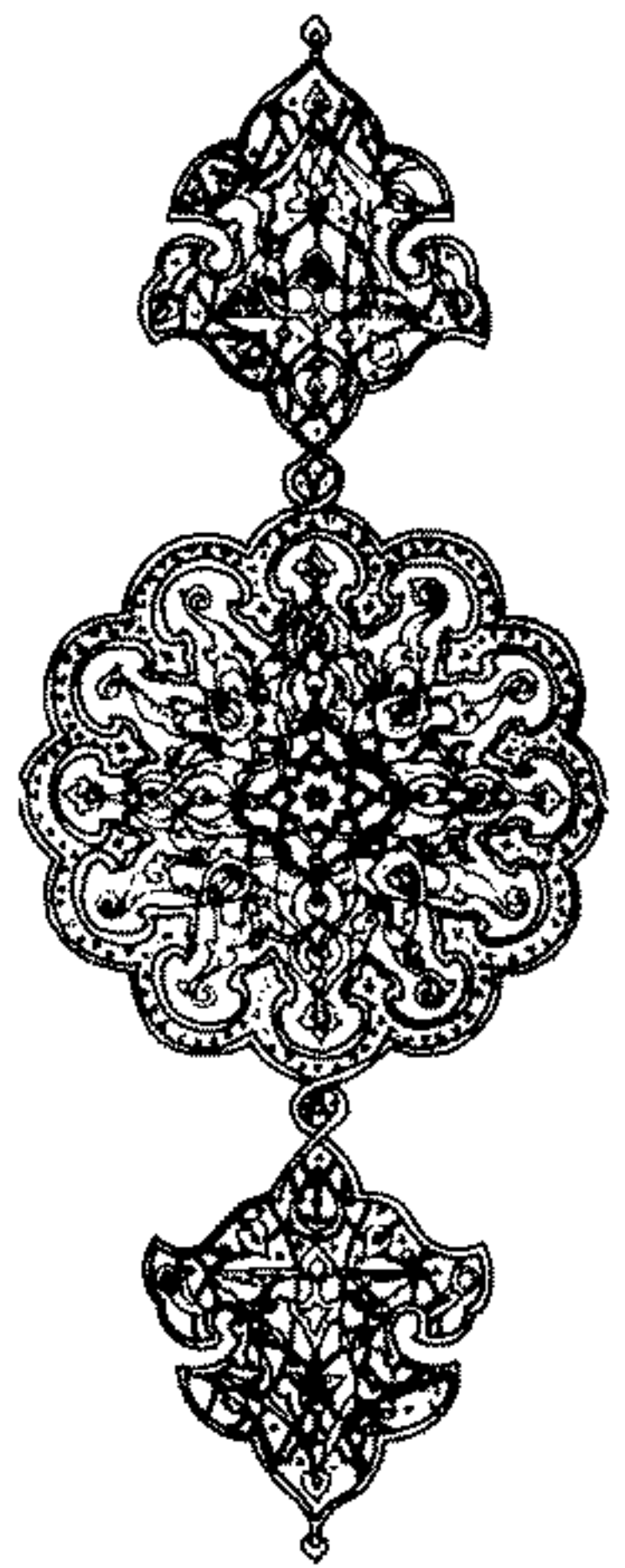
جواب دادند: در خدمت همان آقای که از طرف حضرت ولی عصر مأمور تربیت من هستند، می‌روم.

به هر حال، خدا حافظی کردند و رفتند و دیگر نیامدند مگر بعد از شش ماه دیگر. اینکه با چه وسیله‌ای به عراق رفتند نمی‌دانم؛ طی الارض یا غیره، خدا می‌داند.



شرح رفتن به عراق از زبان آقای «م»

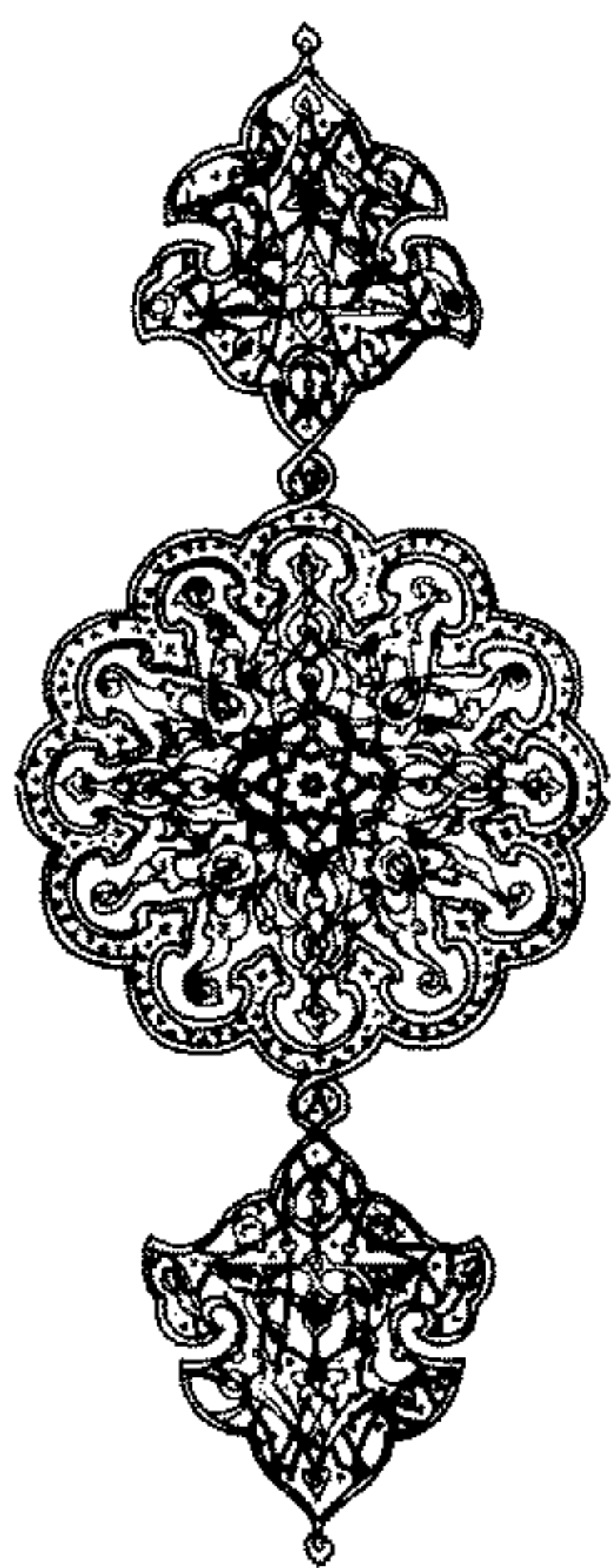
و تجلیات ولایت در آنجا



بعد از گذشت شش ماه، یک روز صبح در مسجد قدمگاه حضرت ابا الفضل (علیه السلام) منبر بودم. ناگهان آقای «م» مانند یک ماه وارد مجلس شدند. از شوق دیدارش نزدیک بود از منبر به زیر بیفتم، اما خود را کنترل کردم. از منبر به زیر آمدم و او را بغل گرفتم و با او معانقه کردم. بعد با هم به منزل آمدیم. شرح مسافرت را از او پرسیدم، فرمودند: به اتفاق آقا به عراق رفتیم (اما کیفیت را نقل نکردند که با چه وسیله رفتیم). ابتدا به یکی از بیمارستانهای بغداد مراجعه کردیم. آنها از معده عکس گرفتند و نظریه پزشکان ایرانی را تأیید کردند؛ یعنی گفتند معده پر است از غده سرطان و قابل علاج هم نیست. عکسها را گرفته، با هم به کربلا آمدیم و سپس به نجف اشرف مشرف شدیم.



تشریف آقایی م. و همراه عزیزانشان به نجف اشرف



بعد از زیارت کربلا به نجف اشرف آمدیم و چند روزی در آنجا مشرف بودیم. در یکی از شبها که از حرم مطهر خسته به منزل آمدم، خوابیدم. در عالم رؤیا دیدم سید بزرگوار جوانی بسیار نورانی با عمامه سبز تشریف آوردند و فرمودند: جوان! برخیز باهم به جرم برویم. من عرض کردم: آقا! من الان از حرم آمده‌ام، خسته هستم. فرمودند: برخیز (عبارت آمرانه بود) باهم برویم. برخاستم و در خدمت آقا وارد حرم مطهر آقا امیرالمؤمنین (سلام الله علیه) شدم. در ضریح باز شد. آقا وارد ضریح منور شدند و به من فرمودند: تو هم بیا. اینجا عرض کردم خلاف ادب است که وارد ضریح شوم. فرمودند: همین که می‌گوییم! شفای تو اینجاست. امر اطاعت شد و وارد ضریح شدم. صدایی بلند شد. گوینده‌ای فرمود: تو حالت خوب شد. از شوق از خواب پریدم. آن آقایی که در خدمتشان بودم متوجه شدند،

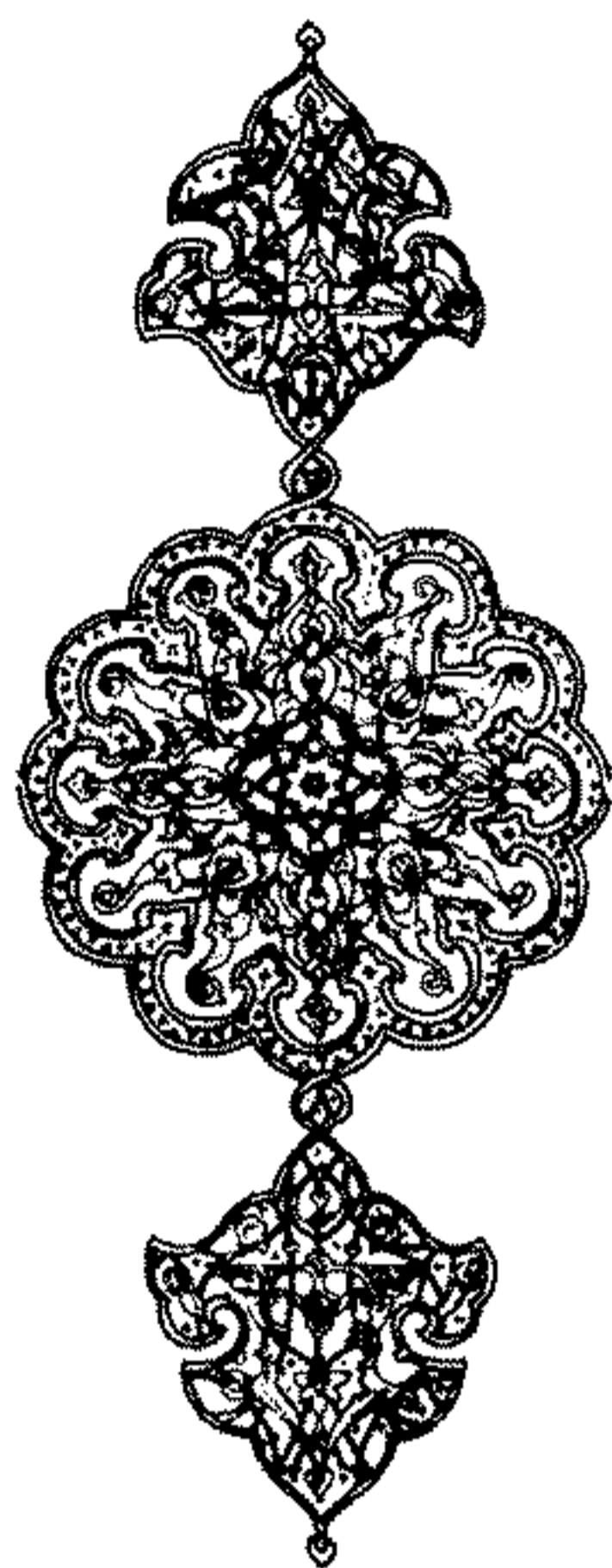


فرمودند: چه خبر است؟ جریان را عرض کردم. فرمودند: آری، شما حالتان خوب شده و دیگر کسالتی ندارید. من عرض کردم: باور نمی‌کنم مگر اینکه به بغداد برویم و در همان بیمارستانی که از من عکس گرفتند عکسبرداری کنند؛ اگر نتیجه مثبت باشد باور می‌کنم والا خیر. همان روز به بغداد رفتیم و در همان بیمارستانی که چند روز قبل از من عکس گرفتند مجدداً از معده عکسبرداری کردند. هنگامی که عکس را جلوی دکتر گذاشتند حالت بهت‌زدگی به او دست داد و گفت: چه کرده‌ای که خوب شده‌ای؟ و من تمام این عکسها را گذاشته‌ام که روزی در معرض افکار عمومی قرار دهم. بعد از بهبودی به طرف ایران حرکت کردیم (حالا با چه وسیله و با کدام کیفیت خدا می‌داند).

آقای «م» بعد از آمدن به ایران وارد دانشکده افسری شدند و در استخدام دولت درآمدند.



مأموریت آقای «م» به تفریح عراق



بعد از ورود آقای «م» به دانشکده افسری اولین مأموریت او به عراق بود به اتفاق نه نفر دیگر برای انجام یک برنامه سری از جمله نصب دستگاه‌های مخابراتی و خبرگیری آن هم در داخل عراق.

آقای «م» در این باره می‌گویند: همینطوری که مشغول نصب دستگاه‌ها بودیم ناگهان مأموران عراقی رسیدند و همه ما را دستگیر کردند و به زندانهای تک سلولی بردند. تقریباً چهل روز طول کشید و در این مدت در هر بیست و چهار ساعت فقط یک دانه خرما به ما می‌دادند تا اینکه شب چهارم فرا رسید. مأمور مخصوص آمد و بعد از دادن یک دانه خرما اظهار داشت که من امشب در ساعت فلان می‌آیم و ترا از زندان خلاص می‌کنم و ترتیب رفتنت را به ایران می‌دهم.

آقای «م» ادامه دادند: فهمیدم مأموریت از طرف آقا صاحب‌الزمان



(علیه السلام) است. لذا عرضه داشتیم ما ده نفر هستیم؛ اگر همه آزاد بشویم خوب است، والا من به تنهایی مایل به آزادی نیستم. فرمودند: مانعی ندارد، همه شما را آزاد می‌کنم. در ساعت معین آمدند. اول در زندان مرا گشودند و سپس بقیه افراد را از زندان آزاد کردند. آنگاه درباره رفتن ما به ایران فرمودند: از در ورودی بیرون می‌روید. ماشین ریوی ارتشی دم در آماده است. شما پشت فرمان می‌نشینید و بقیه بالا سوار می‌شوند. مستقیم حرکت می‌کنید. کسی از مأموران شما را نمی‌بیند. مسافتی از راه که طی شد، مأموران مسلح ملا مصطفی بارزانی جلویتان را می‌گیرند و ایست می‌دهند. فوراً توقف می‌کنید. از شما می‌پرسند کجا می‌روید و چه کسی هستید؟ جواب می‌دهید ما ایرانی هستیم و از زندان دولت عراق فرار کرده‌ایم. آنها شما را رها می‌کنند. طبق برنامه تنظیمی از طرف مأمور مخصوص حرکت کردیم در حالی که نورافکنهای قوی اطراف محوطه زندان را روشن کرده بود و مأموران مسلح اطراف محوطه در حرکت بودند. گویی اصلاً ماها را ندیدند و به سرعت گذشتیم. ناگهان به آن نقطه‌ای رسیدیم که مأموران مسلح بارزانی ایستاده بودند. ایست دادند. ما هم توقف کردیم. پرسیدند: کی هستید و کجا می‌روید؟ جواب دادیم: ما ایرانی هستیم و از زندانهای عراق فرار کرده‌ایم. همان طوری که مأمور مخصوص فرموده بودند اصلاً متعرض ما نشدند و به راه خود ادامه دادیم تا به مرز ایران رسیدیم و در پاسگاه منظریه خودمان را معرفی کردیم.



مأموریت خطرناک برای آقای «م»



روزی آقای «م» به منزل ما آمدند در حالی که سخت اظهار ناراحتی می‌کردند. پرسیدم: چرا ناراحتید؟
جواب دادند: می‌خواهند مرا به مأموریتی بفرستند که حتماً نابودی من در آن است.

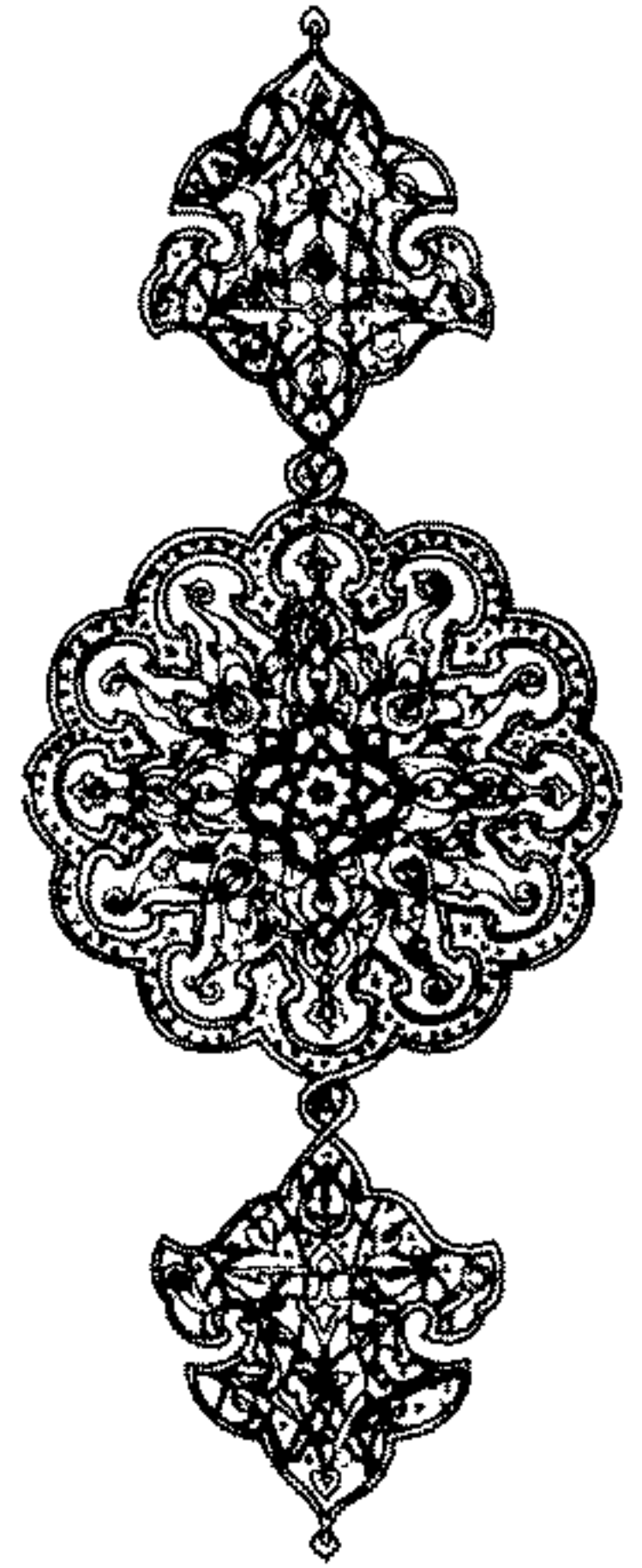
پرسیدم: آن مأموریت چیست؟

گفت: تروریکی از رجال عرب. شما را به خدا برای من توسل پیدا کنید تا آقا روحی له الفداء این خطر را از من دفع کنند و دنبال این مأموریت نروم.

همین‌طور هم شد. بعد او را به یکی از کشورهای خارج برای دیدن یک دوره نظامی فرستادند و دیگر به ایران نیامد و تا کنون کوچکترین خبری از ایشان به دست نیامده است.



تقدیم عریضه به وسیده آقای «م» و رسیدن
جواب آن به وسیده جوان دیگر



روزی آقای «م» به منزل ما آمدند. به ایشان عرض کردم: به آن آقای که خدمتشان می رسید عرض کنید اگر خادمی عریضه ای به محضر حضرت بقیة الله ارواحنا له الفداء عرضه بدارد امکان فرستادن آن هست؟ جواب فرمودند: اولاً لازم نیست که خادمی عریضه بنویسد، زیرا وجود مقدس آقا از گرفتاریهای ایشان باخبرند و لطف خواهند فرمود، و حالا که دوست می دارند عریضه بنویسند مانعی ندارد.

عریضه مفصلی نوشتم و تقدیم ایشان نمودم. بعداً اظهار داشتند که عریضه را به مأمور مخصوص آقا امام عصر روحی له الفداء تقدیم نمودم. مأمور مخصوص طبق معمول عریضه را در میان گِل و لای گذاشته، به من دادند، فرمودند: آن را در رودخانه بینداز. اتفاقاً در نزدیکی منزل معظم له رودخانه ای بود. ایشان اظهار داشتند عریضه را طبق دستور میان



رودخانه انداختم.

چند روزی گذشت. پیوسته چشم به راه لطف و عنایت آن حضرت بودم. آری، منتظر جواب نامه بودم. انتظار بجایی است. «عَادَتِكُمْ الْإِحْسَانُ وَ سَجَّيْتُكُمْ الْكَرَمَ». از این باب چشم به راه بودم. تا یکی از شبهای ماه مبارک رمضان برای افطار دعوت شده بودم. وقتی وارد مجلس شدم جمع زیادی از روحانیون و غیر ایشان نشسته بودند. ناگهان جوانی را در گوشهٔ مجلس دیدم بسیار نورانی و آراسته و ایشان نسبت به بنده خیلی لطف کردند و گرم گرفتند. تعجب نمودم که این جوان از کجا مرا می‌شناسد و تا این اندازه لطف دارد. به هر حال، مجلس تمام شد و همه بیرون آمدیم. جوان عزیز هم بیرون آمدند و به بنده فرمودند: اجازه می‌دهید چند دقیقه‌ای به منزل شما بیایم؟

عرض کردم: افتخاری است برای اینجانب.

باهم سوار اتومبیل ایشان شدیم و به منزل ما که آن وقت در خیابان قدمگاه بود، رفتیم. بعد از ورود به خانه و انجام مراسم معمولی، تندتند شروع کردند جوان عریضهٔ بنده را دادند. بنده سر تا پا بهت زده عرض کردم: شما کیستید و چه کسی شما را از مطالب نامه آگاه کرده است؟ خنده‌ای کردند و فرمودند: خیر بزرگی به شما رو آورده است.

به هر حال، اصرار زیاد کردم، فرمودند: نزدیک غروب نشسته بودم، دستور رسید از جانب آقا حضرت بقیة الله روحی له الفداء به وسیلهٔ یکی از آشنایان که: برو جواب نامهٔ خادمی را بده، چون ناراحت است.

باری، ایشان تمام مطالب معروضه را پاسخ فرمودند. در خاتمه اعتراضی به امضای بنده شده بود که: دیگر این عبارت را ننویس. مگر نه جدم خاتم الانبیاء (صلی الله علیه و آله) فرمودند: «عُلَمَاءُ أُمَّتِي أَفْضَلُ مِنْ أَنْبِيَاءِ بَنِي إِسْرَائِيلَ»؟

عبارت امضاء این بود: «کلب آستانهٔ حضرت ولی عصر علیه السلام — محمد خادمی».



خداوندا! تو می‌دانی که این بنده خاک کفش پای علما هم نبوده و
نیستم و هیچگاه نیز این داعیه در وجود ضعیفم نبوده است. اینها عظمت و
بزرگی این خاندان را می‌رساند.

خواننده گرامی! چند جمله‌ای هم راجع به آن جوان عزیز عرضه
بدارم، شاید برای همه درسی باشد.

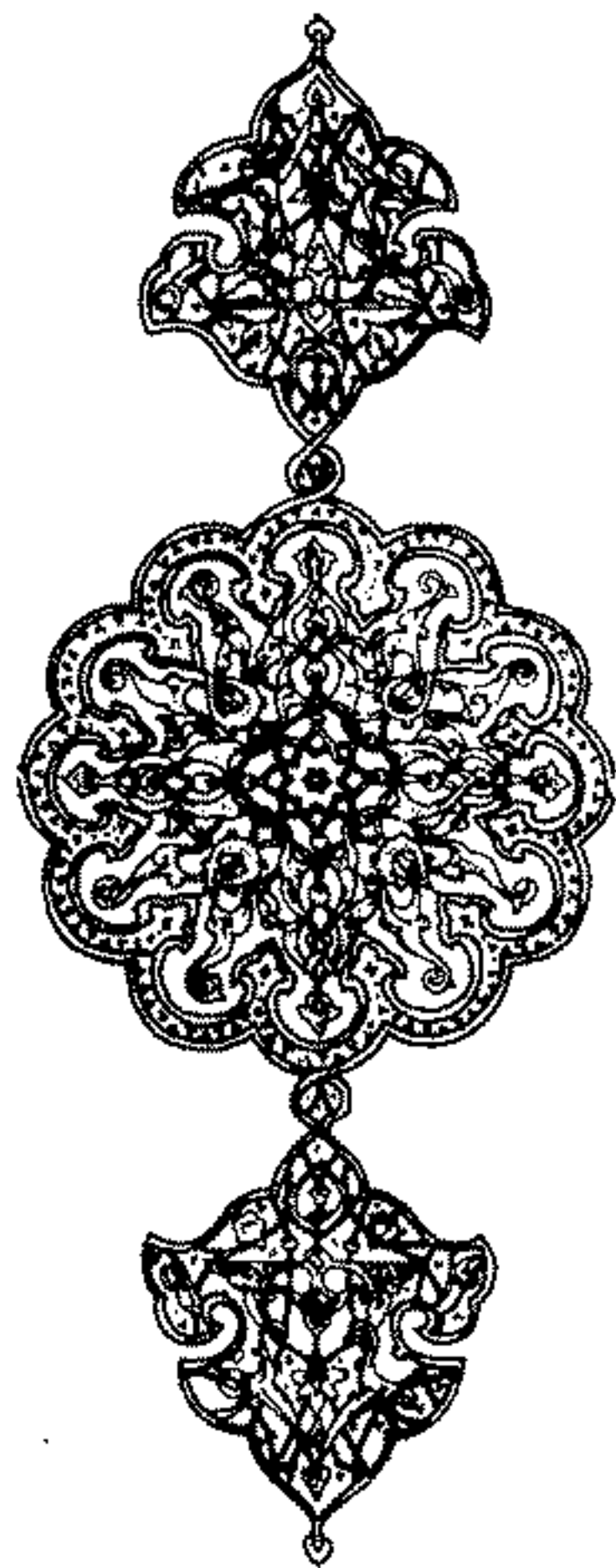
در اثر معاشرتهای بعدی و دیدن چیزهای دیگر معلوم شد که ایشان
مأموری هستند از طرف حضرت ولی عصر ارواحنا له الفداء در شیراز و بعد
از دو سال که برای خدا حافظی آمدند، فرمودند: مأموریت من تمام شده و
باید بروم.

اکنون که این سطور را می‌نویسم در یکی از کشورهای عربی
زندگی می‌کند. سن و سالش در آن موقع بیش از بیست و چند سال نبود. از
همه مهمتر اینکه مؤمنان شیراز او را مأمور ساواک آن روز بلکه بالاتر مأمور
سیا می‌دانستند.

شبهای خوبی داشت در گورستان قدیم شیراز کنار قبر سرباز گمنام
جناب عبدالغفار.



یکی از داستانهای عجیب این جوان



بعد از افتخار آشنایی با آن جوان که باید عرض کنم جوانی بود آراسته از هر جهت، روابطی برقرار شد. گاهی شبها—مخصوصاً شبهای جمعه—کنار قبر جناب عبدالغفار خویی (اعلی الله مقامه) معروف به سرباز گمنام مشرف می شدیم که بی تردید آن بزرگوار از آقایان اوتاد است. گریه های داشتند. گاهی روی قبر غش می کردند؛ گاهی صدای بعضی از اموات را می شنیدند و با آنها صحبت می کردند؛ گاهی به منزلشان مشرف می شدیم و ایشان حدیث شریف کساء را می خواندند. در وسط حدیث ناگهان مجلس پر از بوی عطر می شد که می فرمودند نشانه تشریف فرمایی حضرت بقیة الله روحی له الفداء است.

بد نیست جریان مهم بسیار پرمحتوا و آموزنده ای را به عرض خوانندگان عزیز برسانم. باید عرض کنم که جوان عزیز جهانگرد بود و به



اکثر کشورهای دنیا مسافرت کرده بود و به بیشتر زبانهای دنیا سخن می‌گفت و یکی از دخترهای امریکایی را مسلمان کرده بود که در نتیجهٔ تعلیم و تربیت اسلامی در نزد آن جوان به صورت یک مبلغهٔ اسلامی درآمده بود، ولی سرانجام با کمال تأسف در یک تصادف اتومبیل در یکی از کشورهای خارج از دنیا رفته بود. برادر عزیز ما از درگذشتش سخت متأثر بود و بارها می‌گفت که این تأثر به خاطر از دست دادن یک مبلغ اسلامی واقعی است. در هر حال، کار جوان عزیز در شیراز یکی این بود که روزها در بیمارستان مرسلین آن روز (مسلمین امروز) که مرکز تبلیغات و مقر کشیش مسیحیها بود رفت و آمد می‌کرد و تدریجاً با دستگاه و افراد مسیحی آنجا بحثهای مذهبی می‌کرد تا سرانجام عده‌ای از پیروان مسیحیت را متزلزل کرد. دستگاه به فکر افتاد که جوان نامبرده را از بین ببرد. در یکی از روزهایی که جوان عزیز ما از بازی فوتبال برمی‌گشت سرزانش درد می‌گیرد و در همین حال هم برای ادامهٔ بحثهای گذشته به بیمارستان می‌رود. در آنجا وقتی احساس می‌کنند که پای او درد می‌کند، دکتر می‌گوید: ما آمپولهایی داریم که اگر به شما تزریق کنیم عضلات شما محکم می‌شود و برای همیشه خوب می‌توانید بازی کنید.

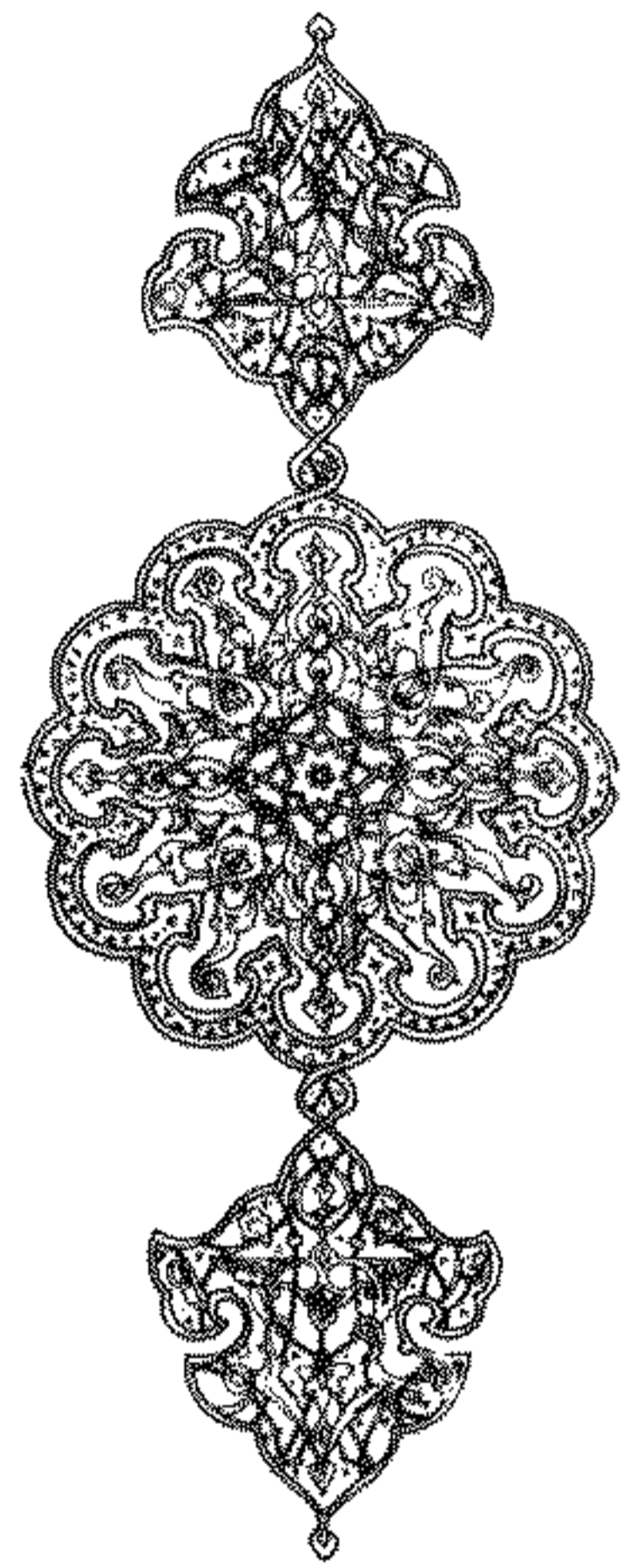
در هر حال، جوان را به اطاق مخصوص می‌برند و دو عدد آمپول مسموم کننده به پاهای او می‌زنند و روانهٔ خانه‌اش می‌کنند. جوان بعد از بیرون آمدن از مریضخانه سوار اتومبیلش می‌شود و به طرف منزل می‌رود، ولی وقتی که می‌خواهد از اتومبیل پیاده شود قدرت از او گرفته می‌شود. او را به دوش می‌کشند و به منزلش که یک آپارتمان اجاره‌ای نزدیک قبرستان قدیم شیراز بود، می‌برند. هر چه التماس می‌کند که مرا به یکی از امامزاده‌های شیراز ببرید کسی اعتنا نمی‌کند و قبل از هر چیز چند نفر از پزشکان شیراز از جمله یک پزشک امریکایی را که دایی همسر متوفای ایشان بود حاضر می‌کنند و همه به اتفاق رأی می‌دهند که این آمپولها مسموم بوده و تمام رگها را مسموم کرده و قابل علاج نیست. آخر شب فریاد می‌کشد



که مرا به یکی از امامزاده‌ها ببرید، اعتنا به او نمی‌کنند. خودش را از پلّه‌های آپارتمان پایین می‌اندازد و حتی سر و صورتش زخمی می‌شود تا سرانجام او را به «امامزاده زنجیری» معروف به «جناب سید الحرمین» که از فرزندان حضرت سیدالساجدین (علیه‌السلام) است می‌برند.



تجلی امام عصر در حرم سید اکبرین و شفای جوان



ایشان را در حرم می خوابانند. بعد از اینکه مردم می روند و خادم حرم در را بروی او می بندد، فرمودند: شروع کردم به گریه کردن که: آقا حجة ابن الحسن! در راه خدمت به شما این بلا به سر من آمده. نظری بفرمایید. ناگهان دیدم حرم پر نور شد. آقا روحی له الفداء تشریف فرما شدند، فرمودند: جوان برخیز! عرض کردم: آقا! نمی توانم. فرمودند: حالت خوب است. بلند شدم. آقا تشریف آوردند پیشانی مرا بوسیدند و فرمودند «قَبْلُتْکَ جُنْدِیًّا» یعنی ترا سرباز خودم قرار دادم. پیرزن متصدی حرم متوجه می شود، مردم را خبر می کند که بیایید جوانی را که سر شب به صورت یک فلج به حرم آوردند الان خوب شد. مردم هجوم می برند و شهربانی دخالت می کند. جوان را با اتومبیل خودشان به منزل می برند و فردای همان روز به بیمارستان می رود و «فبهِت الذی کفر» مصداق پیدا می کند. آری، تمام

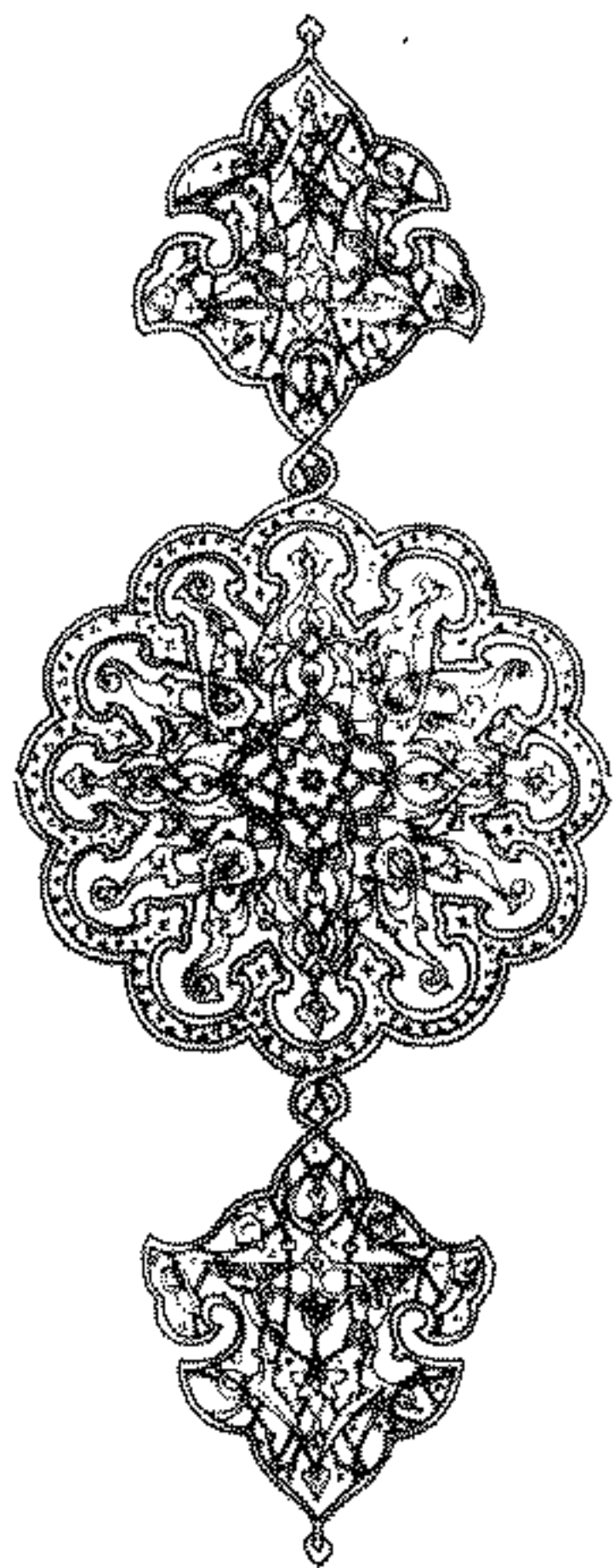
کارمندان و دکتورها و نرسها از این جریان بهت زده می شوند.
این است معنای قدرت ولایت مطلقه امامت.

در خاتمه این کتاب مناسب می دانم از باب «خِتَامُهُ مِسْكَ»
جریانی از چند نفر از برادران عزیز اهل مشهد را که البته بسیار اهمیت دارد
و برای تقویت نیروی ایمان و تشویق دوستان اهل بیت (سلام الله عليهم اجمعین)
مؤثر است، به عرض برسانم. امید است همه خوانندگان عزیز حذا کثر بهره
را ببرند.

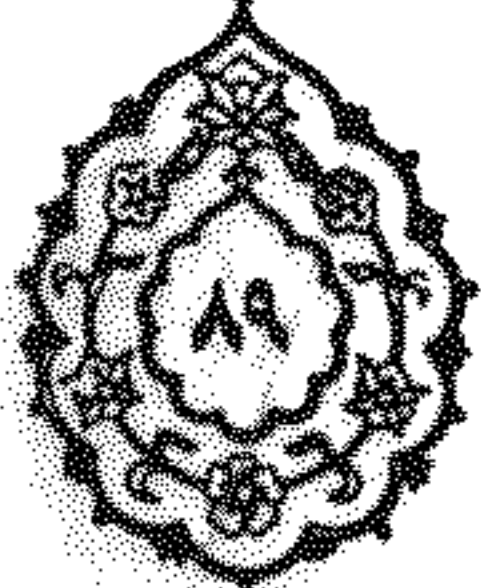
اینک مشروح جریان چند دوست مخلص ساکن مشهد در مسجد
مقدس جمکران را از زبان آنان به عرض خوانندگان عزیز می رسانم.



تشریف چند دوست مخلص و مسجد مقدس جمکران



در سحرگاه یکی از روزهای اوایل مهرماه سال شصت و هشت از مشهد مقدس وارد جمکران شدیم. چون در مسجد بسته بود بیرون مسجد پتوهای خود را پهن کردیم و مشغول توسل و نماز شدیم. در ضمن، یکی از دوستان به دلش گذشته بود که آیا در این سفر آقا حضرت بقیة الله ارواحنا له الفداء درباره ما لطفی خواهند فرمود یا خیر؟ هنوز چند دقیقه ای نگذشته بود که یکی از دوستان دید که وجود مقدس آقا روحی له الفداء در کنار آنها نشسته اند؛ اما طولی نکشید که غایب شدند. «خوش درخشید ولی دولت مستعجل بود». بعد از گذشتن چند دقیقه سید بلندبالایی، نورانی و جوان، در حالتی که عمامه مشکی ژولیده ای بر سر و ساک کوچکی هم در دست داشتند تشریف فرما شدند در حالی که قمقمه کوچکی هم در ساکشان بود. به ما سلام کردند؛ ما هم عرض ادب کردیم. همینطوری که ما مشغول



گریه و توسل برای تعجیل در امر فرج بودیم، ایشان هم به شدت همراه ما گریه می‌کردند. نه آن جور گریه، که از تمام مژه‌های چشم مبارکشان اشک می‌ریخت. مرتباً امر می‌فرمودند: برای امام زمانتان دعا کنید؛ کسی که همه چیزش از نظر او غایب است سزاوار است زندگی را ترک کند. شما حتی در تعقیب نمازتان دعا برای امر فرج آن حضرت کنید؛ کسی که امام زمانش از نظرش غایب است نباید بخندد و خوشحال باشد.

پشت سر هم از مصیبت و اشعار در فراق امام زمان می‌گفتیم و گریه می‌کردیم. ایشان هم صدای ظریفی داشتند و هر چه مصیبت می‌خواندیم اصلاً خسته نمی‌شدند. زیارت عاشورا تمام شد. آفتاب طلوع کرد. عرضه داشتیم: آقا! ما یک اطاق در مسجد مقدس جمکران گرفته‌ایم. استدعا می‌کنیم تشریف فرما بشوید صبحانه در خدمت شما باشیم.

فرمودند: سمعاً و طاعاً!

با هم وارد مسجد شدیم و به سراغ اطاق مورد نظر رفتیم. یکی از دوستان نیز رفت ده جمکران و مقداری نان و پنیر تهیه کرد و آورد. سفره را گستردیم و هر چه استدعا کردیم، از نان و پنیر و قند میل فرمودند و چای را با انجیری که همراه داشتند صرف کردند و به هر کدام از رفقا چند دانه انجیر مرحمت فرمودند که خوشبختانه یکی از آنها در شیراز نصیب بنده شد (الْحَمْدُ لِلَّهِ رَبِّ الْعَالَمِينَ).

رفقا از نام عزیز ایشان پرسیدند، فرمودند: محمد امین.

از آقا سؤال کردند ساکن کجا هستید؟ با تبسم فرمودند: غریب. هر کلامی که از ایشان سؤال می‌شد اول تبسم می‌کردند بعد جواب می‌فرمودند. هنگام چای خوردن چنانکه گویی عقده‌ای در گلو داشتند، زمزمه می‌فرمودند و آه می‌کشیدند و اشکها مانند دانه‌های مروارید جاری بود و حرف نمی‌زدند.

نویسنده جریان که اصل خط ایشان نزد بنده موجود است و از جهتی صلاح نیست نام شریف ایشان را ببرم اظهار داشتند که من آیه

مبارکه «قُلْ أَرَأَيْتُمْ إِنْ أَصْحَحَ مَاؤُكُمْ غَوْرًا»^۱ را تلاوت نمودم. ایشان سخت گریه کردند. تقاضا کردیم از قمقمه قدری آب به ما بدهند. تبسم کردند و فرمودند: آیه شریفه «قُلْ أَرَأَيْتُمْ إِنْ أَصْحَحَ مَاؤُكُمْ غَوْرًا».

و اما فرمایشاتی که آقا در ضمن توسل فرمودند که پشت دیوار مسجد بودیم: کسی که امام زمانش از نظر او غایب است باید سربه بیابانها بگذارد. و شما بعد از نماز به جای اینکه بنشینید تعقیب نماز بخوانید برای امام زمان خود بگریید و دعا کنید.

بعد از صرف چای که از اطاق بیرون آمدند لب ایوان ایستادند و فرمودند: نانهای شما و قندتان حرام است و کسب و کارتان شبهه ناک و خراب است.

بعد فرمودند: انتظار نه قسمتش در تهیه حلال است و یک قسمت حرف نزدن. و کسی که امام زمانش غایب است خنده برای او معنا ندارد و باید بگریید و توسل پیدا کند.

بعد فرمودند: قدر این گریه ها را بدانید و ادامه دهید. مبادا توسل را قطع کنید. من مجلسی معطرتر از مجلس شما ندیدم.

یکی از رفقا از امام زمان پرسید، فرمود: مگر ندیدید که در مجلس تشریف داشتند؟ باز تأکید فرمودند: مجلستان را ترک نکنید. بعداً یکی از رفقا اصرار کردند که آقا! من کسی را ندارم؛ مرا همراه خودتان ببرید.

فرمودند: «إِنَّكَ لَنْ تَسْتَطِيعَ مَعِيَ صَبْرًا»^۲ (تو نمی توانی با من باشی)^۳.

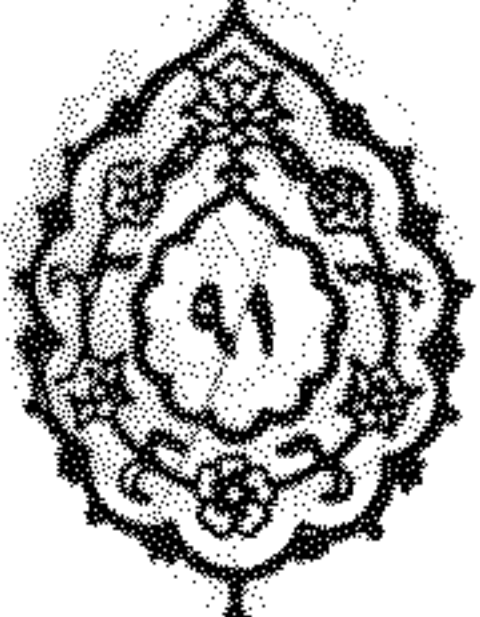
همان شخص اصرار زیاد کرد، فرمودند: من به منزل شما در مشهد خواهم آمد.

و همین شخص — آن هم سه مرتبه — می گوید: این آقا فرزند

۱. ملک / ۳۰.

۲. کشف / ۶۷.

۳. همان جوابی که حضرت خضر(ع) به حضرت موسی(ع) دادند.



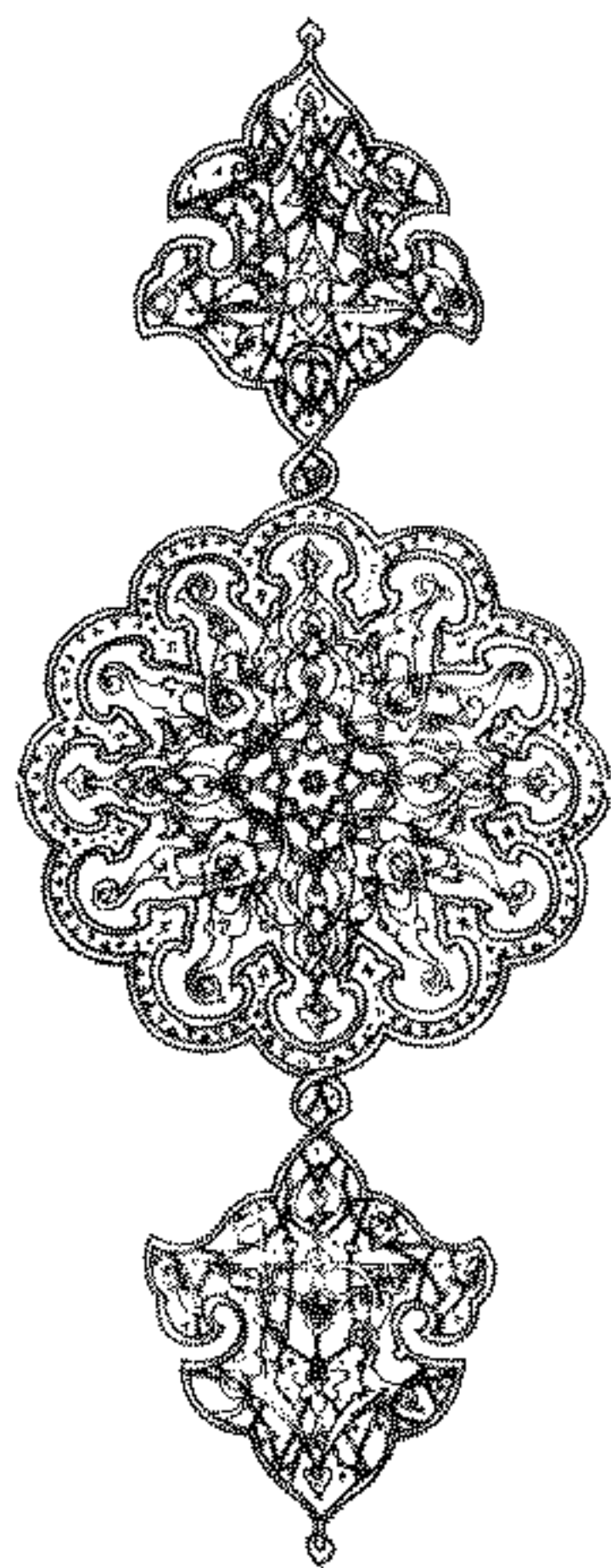
بلا فصل ولی عصر (علیه السلام) هستند. ایشان هم تبسم می فرمایند.
متأسفانه در یکی از روزهایی که اخیراً به مشهد مقدس مشرف
شدم با صاحب منزل برخورد کردم. سخت ناراحت بود. سبب را پرسیدم.
گفت: روزی جناب سید محمد امین با همان مشخصات تشریف فرمای
منزل ما شدند. اتفاقاً کسی در منزل نبوده است. در خانه را می زنند. همسایه
بیرون می آید. آقای با همان خصوصیات که عرض شد احوال بنده را
می پرسند. همسایه می گوید شما کی هستید؟ می فرماید به صاحب منزل
(که البته نام می برد) بگوئید محمد امین از جمکران آمد، شما نبودید.
به هر حال، در خاتمه مجلس با همه مصافحه، معانقه و روبوسی و
خدا حافظی می کنند.

بعداً یک جوان تقریباً نوزده ساله به دنبال ایشان حرکت می کند. آقا
رو به ده جمکران تشریف می برند. او هم به آن طرف آقا را صدا می زند.
عرض می کند: آقا برگشتند نگاه کردند. عرض کردم: مرا به همراه خود
ببرید. تبسم فرمودند، کنار دیوار نشستند، آهی از دل کشیدند و فرمودند: «وا
أسفی علی یوسف»^۱. بعد فرمودند «ما خطبکم». من نفهمیدم و لبخندی به من
زدند. بعد ایستادند دو رکعت نماز خواندند. صورت را روی خاک گذاشتند
و بعد از پایان نماز به راه افتادند. باز عرض کردم: یک چیزی به بنده
یاد گاری مرحمت فرمایید. فرمودند: اگر ستاره ای درخشید گول نخورید و
بینید راویان احادیث چه گفته اند، به آن عمل کنید. نهی از پیروی بعضی
فرمودند. محبت فقط به امام زمان داشته باشید. و این جمله را توی مسجد
هم فرمودند: در زمان غیبت خنده معنا ندارد. باید گریه کنید. باز عرض
کردم: یک چیزی به من مرحمت فرمایید. قلم درآوردند و کاغذ که چیزی
بنویسند. فکر کردند و فرمودند: «إِنَّهُ رِجْسٌ مِنْ عَمَلِ الشَّيْطَانِ فَاجْتَنِبُوهُ».
تفسیر این مطلب بر ما هیچ معلوم نیست. وَاللَّهُ أَعْلَمُ.

فرمودند: گنجی به تومی دهم که باید از دشمنان ما پنهان بماند.
دست در ساک خودشان فرمودند و یک ورقه بزرگی با خطی بسیار زیبا
مشمول بر سه روایت که همه آنها درباره اصحاب سیصد و سیزده نفر و قیام
به سیف است بیرون آوردند و به من دادند که اصل سه روایت موجود است،
اما به علتی فعلاً صلاح در نوشتن آنها نیست.



باز شدن زبان جوان شاهپروومی در حکمران



اکنون که وجود مقدس آقا حضرت بقیة الله فی الارضین روحی له
الفداء اجازه فرمودند مختصری از عنایات و الطاف عالیة آن حضرت درباره
بعضی از جوانان مخصوصاً جوان مسیحی را عرض کنم، در خاتمه، داستان
دیگری را به عرض می‌رسانم:

جوانی در نتیجه اصابت ضربه به جمجمه اش بیهوش شد و به
بیمارستان انتقال یافت، ولی در اثر این ضربه گویایی خود را از دست داد و
بکلی لال شد. به چند دکتر در تهران و شهرستان نیز مراجعه کرد و نتیجه‌ای
نگرفت. سپس برای زیارت و گرفتن شفا به قم مقدس مراجعه می‌کند و شب
چهارشنبه به مسجد جمکران مشرف می‌شود و صبح روز بعد از خواب
برمی‌خیزد برای ادای نماز صبح. در حالت لالی و بی‌زبانی روبه قبله
می‌ایستد برای عرض بندگی که ناگهان زبانش از برکات توجهات حضرت



بقیة الله روحی له الفداء باز می شود و شروع به نماز خواندن می کند.

علیرضا مطهری فرزند حسن اهل شاهرود

۶۸/۷/۱۱

در خاتمه کتاب برای اهل سوز و آنهایی که در آتش انتظارش می سوزند، قطعه ای از اشعار پر از سوز و گداز مرحوم آیه الله کمپانی (اعلی الله مقامه) به نظر خوانندگان عزیز می رسد. امید است آتش درونی از فراق حضرت بقیة الله ارواحنا له الفداء که در قلب این عالم ربانی شعله ور بوده است یک جرقه از آن آتش در دل تاریک ما هم شعله ور گردد.

وی شاهد عالم سوزبیا	ای شمع جهان افروزبیا
شد روز بروز ظهوربیا	ای مهر سپهر قلمرو غیب
امروز تویی پیروزبیا	ای طائر اسعد فتح رخ
ای خود شب ما را روزبیا	روزم همه از شب تیره تر است
از ما همه چشم مدوزبیا	ما دیده به راه تو دوخته ایم
ای علم و ادب آموزبیا	عمر است گذشته با نادانی
ای باد خوش نوروزبیا	شد گلشن عمر خزان از غم
تا جان به لب نرسیده بیا	بن مفتقر زنجور توام

